

UNIVERSAL
LIBRARY

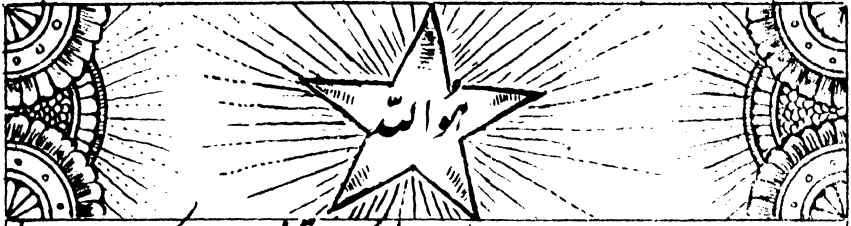
OU_228009

UNIVERSAL
LIBRARY

اسی عالم کے بارے میں
 بسم اللہ
 الحمد للہ
 کہ میں کتاب تظاہر
 فی الاخیرا و البیہ الاحرار
 فی
 سیدنا محمد بن احمد
 بن محمد بن احمد بن محمد بن احمد

ساکت سیل ایمان فکرت کج و عرفان میرزا جعفر خلف موم میرزا ماشوم خیر
 لتخصن بخارن درین زمان سعید و درجہ شہکام شاہنشاہ
 قوی شکت سلیمان حشمت رضا شاہ مہلوک
 خلد املکہ بدستاری بابا شہر شمس بابا
 بتاریخ ۲۱ مارچ ۱۲۶۱ مطابق رمضان المبارک ۱۳۴۲

ہجری مطابق اول فروردین ماہ جلالت
 ۱۳۰۵ اول شمس
 مطابق
 اول
 جنیس طسبع در کردہ
 در مطبع مصطفائی واقع ہندی بازار بمبئی ۹



آئینہ ذاتش بود از فکر ت و او ہام جدا
 اوست در کشور توحید شہنشاہ عطا
 جا عل نور و ظلم خالق ذوالجہد و علا
 والذی قد ظہر الشمس للارض وسما
 انہ الحاکم فی المکات لہ الحمد و ثنا
 انت اظہرت لنا الامر وارحمت بنا
 جاہدانی سبل الہ علی الایمان
 کلمہ مطلع اسما و صفات العلیا

زیب سر و فقر توحید بود نام خدا
 اوست شایستہ تجید ز نر او اسپاس
 مالک ملکات قدم غیب منبع از لے
 الذی قد خلق الکون عن اللفظ الکن
 فہ الخلق ولہ الامر دیکھی و یئیت
 انت انزلت لنا اللوح و کنت الصادق
 النبیین بشیر و نذیر و الاعظم
 و نصلی ماۃ الالف عیہم من رب

النظرو فی کتب اللہ بعین الانصاف
 اسر عوانا غتمو من بحطاب اللطاف

خواست از فضل بیار است لصد جہد ثنا
 پس بہ پرداخت بیک چشم ز دین کہنہ با
 مرسم ساخت درین از رہ پنج نقاط
 واد ترقیب و بہ سچہ دین لغز قما
 کرد ممتاز و سہر افزا و بکت سہر سما
 اذین آئینہ اما بشر و طی اشرا
 تا پدیدار کند بر ہمہ این راست صراط
 چکہ براون محیطش نرسد عقل محاط

قدرت باسط بی واسطہ این طرفہ بسط
 رحمت سابقہ و ہندسہ بالذہ اش
 بہر آرایش و از ہمہ اشکال صو
 ملک تقدیر ز ترکیب طبایع نقش
 منقح ساخت بدانستن سہر اورا
 آیت رحمت خود را بود بعت جاواد
 پس بہر دور بیک طور تجلی فرمود
 جز بدین شکل نورانشناسی اورا

انبیاء مطہر نورانی غیب قدمند
 الغرض پاک و منزه ز وجود و عد مند

<p>صورتے ساخت پسندیدہ جالے اجل کرد از روح بقا زنده و فرمود اجل تا شود نفس تو پیراسته از عیب و عطل نہی فرمود و نگہ داشت ز ہر زشت عمل ادخلو فیہ فتو بونخطیآت و خلل پس باین واسطہ آمد ز ملائک افضل اوست در کشور لاہوت ز حیوان ارذل اندریں آئینہ بشناس خدا عزوجل</p>	<p>زدقم نقش تو را خامسہ نقاش ازل از کرم ساخت تو را مخزن اسرار وجود بہر تو آمدہ قدس معین فرمود شد با عمل پسندیدہ تو را راہ ہنما قال حبسی حصنہ من دخل فیہ بخج خلقت نوع بشر محض شناسائے بود گر کہ در عالم ناسوت نہ شد عارف حق پس بگفتار مرایا حقیقی دہ گوش</p>
<p>اصل حکمت چہ بود ترس خدا در دل و جان ثم اترار بما نزل رُس الایمان</p>	
<p>خیمہ نظم در از د ستون دشت پسا دیگرگی شرع و سیاسات و تعالیم خدا ماندہ او نیز ز آثار آہی سرجسا پس بہر دور شود ملک پر از عدل و ضیا کہ کند مالک او بندگی نفس و ہوا یافت از پر تو او آئینہ ملک صفیا گر بود مفتضہ وقت درین دوزخ لیک آن دین کہ مناسب بود امر و زما</p>	<p>بانے غیب چو کرد این کرہ خاک بنا آن یکے ہست مجازت و سیاسات بشر گر چہ آن یک شدہ راجع بہ اولوالامر لوک روک تا کہ موفق بہ دیانت ہستند ملک و ملت ہمہ انگاہ پریشان گردد آنکہ عامل سیاسات آہی گردید پس سیاسات آہی سبب آبادیت راحت کل بشر جز بہ دیانت نہ شود</p>
<p>پس ترے ہمہ در ظل دیانت باش چون اساسش ہمہ از عدل آما باش</p>	

نظر انداز بت تاریخ و با قوام سلف
ای بسالت وحشی بزمانهای قدیم
از همه بگذرد از قوم عرب عبرت گیر
گوئی سبقت بر بودند از قوام جهان
یک امروزه ز ادیان سلف لغوی نیست
هم به کانے که گهر نیست نیابے گوهر
یافت اتمام و در او نیست گهر شتی سنگ
آنچه از دست بشد باز نیاید در دست

هست تذکار سلف موجب تنبیه خلف
که ز دین آمد شان گوهر مقصود بکف
تا چه کردند ز تعلیم خدا کسب شرف
تا زمانے که نبودند بر آکنده ز صف
که توان تیر ز اشکته کمان ز دهنف
اندر اینجا که سراب است موج صدف
شد با انجام دور او نیست گهر شتی خرف
بهر بگذشته مبر رنج و مکن عمر تلف

تا گزیر است چو اوضاع زمان از تغییر
پس بهر برج کند شمس دگر سان تاثیر

قائلی گفت که این داوره ربانے نیست
هستی کون و مکان شد ز عناصر پیدا
گفتش گر که بقانون طبیعت باش
پس همان قوه غیبی که کنی انکارش
قوه ناطقه و کاشف و علم و خرد
آنکه ممتاز از حیوان نماید خود را
هر که یابد بجهان تربیت روحانے
هم چنانیکه تو از عالم حق بے خبری

نیست آن قوه که در عالم جسمانے نیست
آتش کار است و دگر عالم پنهانے نیست
فرق بین بشر و عالم حیوانے نیست
اثرش در تو بود آنچه تو میدانے نیست
همه از او است ازین بیکل ظلمانے نیست
به یقین با خبر از جمل کج ربانے نیست
منکر عالم پائیده روحانے نیست
حیوان را خبر از عالم انسانے نیست

هر چه را عقل ز نمیدن آن قاصر شد
در جهان هستی او را نتوان منکر شد

<p>دست هر ناقص در مانده ز درمان عاجز هر نبات است ز دانستن حیوان عاجز اوست از مرتبه عالم انسان عاجز هست از معرفت حضرت یزدان عاجز اوست از ماحصل عالم امکان عاجز هست از قوه مافوق نمایان عاجز بر تابد و دوا هم نیر نشان عاجز بعد از این که بود هستی کیهان عاجز</p>	<p>پایه هر خسته ز پیودن پایان عاجز هر جمادی ننگد کشف مقامات نبات حسن حیوان ننگد درک مقامات بشر آدمی زاده که او اشرف موجودات است هر چه در بر سره عالییه تحصیل کند آنچه در توسعه فکر ترقی یابد جنش چار عناصر بجهان اجبار است پس به تحقیق بدان که در مختاری هست</p>
--	---

گر که بخشایش آن قادر مختار نبود
گردش ثابت و سیاره با جبار نبود

نیز در رتبه اصلیه بود امر محال
منجلی گشته بهر دور ز انوار جمال
اد بود منظر قدسیه سلطان جلال
آنکه اقبال بحق یافته بے فکر و سوال
کرد از منظر سلطان قایم کمال
مستیزند ز انوار ملیک آمال
هست میزان شناسائے مومن اعمال
فرقه ناجی و مقبول شوند از اقبال

بلکه عرفان مرایا حقیقی لازمال
چه که مرآت درخشنده غیب قلمند
الغرض عارف او عارف با آله بود
خلق من آمن او مومن با آله بود
اولیا مومن با آله دویله اللهمند
تر بیت یافته از پر تو خورشید ظهور
مابقے کل همه در رتبه اولی واقع
زمره مالک مردود شوند از اعراض

چون شرکیند خلائق همه اندر گفتار
فرق مومن نتوان داد مگر از کردار

<p>گر شود سنگ گمرازا اثر تربیت است بے مرے بجاں شاخہ کج راست نشد البعجۃ سنگ نگر دیدم بے بن الماس از چه یک لحظه خبر میرسد از شرق بغرب امتیاز بشر از عالم حیوانے چیست ہم ز آثار مگر پے بہ مؤثر بسرے ہر چه آباد نشد تا مستان بوجاست پدر نیک سیر بہر پسر میکوشد</p>	<p>ور شجر داد شمر از اثر تربیت است گر شود راست شجر از اثر تربیت است شد چه یا قوت حجر از اثر تربیت است میدہد سیم خبر از اثر تربیت است امتیازات بشر از اثر تربیت است جنبش باد سحر از اثر تربیت است آنچه آید بہ نظر از اثر تربیت است گر پسر شاخہ پیر از اثر تربیت است</p>
---	---

تربیت نیز در قسم است یکے جسمانی
 دیگر می تربیت معنوی در دہانے

<p>آن یکے تربیت عالم اخلاق کند آن یکے موجب تکمیل صنایع گردد آن یکے باعث ترویج تجارت باشد آن یکے کاشف اسرار طبیعت باشد ہر دو از بہر بشر لازم و ملزوم بود پس باین ہر دو بود عالم انسان محتاج جسم را زندہ بناں دارد و جان را از بیج آنکہ جان در رہ نان داد پس دارد فرق</p>	<p>دیگر می تربیت الفس و آفاق کند دیگر می بندگے حضرت خلاق کند دیگرے عالم حق بر ہمہ احقاق کند ہچو خورشید یکے بر ہمہ اشراق کند حق یکے را بدگر دالہ و مشتاق کند آن چنانے کہ شجر فخر با دراق کند آنخداے کہ با قسمت از راق کند با کسی کا ونجا جان و سر انفاق کند</p>
--	---

ہر کہ از روح قدس زندہ شود انسان است
 ورنہ پابست طبیعت بترا حیوان است

<p>کل اشیاء از حیوان و نباتات و جمادات تربیت تاکه نیابند چه از جزو دچهر کل کائنات است چه محتاج مرتبے بجهان تربیت شد چه بشر عالم دعالل گردد آنکه ممتاز ز ما دون کندت تربیت است آن مرتبے که کند تربیت کل بشر آن مرتبے که کند وحدت کل را بنیان آن مرتبے که زندیک تنه بر اهل جهان</p>	<p>سبب رفع حوائج نشود بے استاد نشود موجب آسایش و ترویج بلاد کے تو ان کرد بشر را از مرتبے آزاد چونکہ تکمیل شود ملک منساید آباد ورنه برتر نشے چسیت تو را از افراد داں مرتبے که کند صلح عمومی ایجاد آن مرتبے که همد مشرع حقیقی بنیاد بهر تہذیب عمومیہ دارشاد عباد</p>
---	--

گرچه مانند تو انسان محسوم باشد
لیک او منظر آن غمب منظم باشد

<p>ایکے از کشور پائیندہ جان بے خبری تا تو از چاه طبیعت مخزومی بیرون با تلسکوب خدا را نتوانے جستن تو محاطی و بود ذات خداوند محیط انبیا منظر آن غیب مرتبے به جهان گر مرتبے نکند تربیت نوع بشر در ہنالے بنشانے نہ کنی تربیش حق صد امیزند امروز و تو را میجوید</p>	<p>از رہ روزنہ قلب در افکن نظری کے تو انے کہ بیابے ز موثر اثری با تو نزدیک بود در تو کجا منکر می . عقل کل راہ بنردہ است تو ہم پے نبری بشنو نکتہ پر فائدہ مختصری آدمی نیست و گر هست بود جانوری ہیج شک نیست برائے تو نہ بخشہ نبری گر ندیدی نہ نشنیدی بخدا کور دکری</p>
--	--

امر فرمودہ پے راحت ہر ہفت اقلیم
ہست شایستہ یکے انجمن صلح عظیم

این همان منظره سیر و سیاحت باشد
 آنچه معمور بود از اثر صلاح و صفات
 جنگ و عدوان سبب تفرقه و دیرانی است
 سبب پستی هر قوم بود جهل و نفاق
 جهل و غفلت ثمرش نیست مگر ذلت قوم
 اثر جهل چه باشد بجهان ظن و قیاس
 نیست بارشجر جهل مگر جور و جفا
 جهل جاهل سبب ظلمت مگر اهی اوست

چشم عبرت اکرت هست کفایت باشد
 آنچه مطمور ز آثار عداوت باشد
 روح در یگان سبب حد الفت باشد
 مایه رفعت شان علم و صناعت باشد
 علم و دانش اثرش غرت رفعت باشد
 علم را چسبیت ثمر عقل در ایت باشد
 چون که بارشجر علم عدالت باشد
 علم عالم سبب نور و هدایت باشد

الغرض جهل کشاند سوی موهوم تورا
 علم هر محطه برد جانب معلوم تورا

علم با دین خرد این سه چه توام گردد
 دین درختی است تویشاخه که بارش علم است
 علم و دین هر دو چه پیوسته باعمال شود
 علم چون کاشف اسرار طبیعت باشد
 علم مادیه چو با علم آبی پیوست
 علم ناسوت به لاهوت اگر یار شود
 علم هر چند پسندیده بود عاقبتش
 اثر دین ز خدا الفت دلس از دین

موجب راحت و آسایش عالم گردد
 خوردن میوه اوزنیت آدم گردد
 فتنه ها رفع شود ملک منظم گردد
 گر که پیوسته بدین گشت مقدم گردد
 جنگ معدوم شود صلح مسلم گردد
 نیستی هست شود روح محبم گردد
 به حقیقت سبب فتنه اعظم گردد
 هر که شد پیر و حق با همه بهمم گردد

دین حق موجب آسایش نوع بشر است
 پس نباشد ز خدا آنچه بنایش بشر است

دین بعالم سبب الفتن نوع بشر است
 دین حق چونکه مطابق بعلم است عقول
 دین چو آغشته به تقلید و تعصب گدید
 دین چه از جانب خلاق حقیقی باشد
 چونکه تبدیل به او هام و عداوت گردد
 دین بیاید سبب صلح و سلامت باشد
 دین چو با علم و خرد گشت موافق ز خدا
 آن دیانت که و در بین ملل الفتن تمام

دین بعالم سبب حدت نوع بشر است
 باعث تربیت در رحمت نوع بشر است
 سبب تفرقه و زحمت نوع بشر است
 سبب توسعه خلقت نوع بشر است
 مایه رفتن به بود ذلت نوع بشر است
 در نه و همیت که از عادت نوع بشر است
 در جهان پیر و پیش راحت نوع بشر است
 موجب کثرت و جمعیت نوع بشر است

پس بجز امر بها چونکه متین است و قویم
 مقتضی نیست درین دوره توانین قدیم

ای عجب آنکه تولد شده از عنصر خاک
 زانکه عقلاً شده اثبات که هر ما دونه
 راه بر قدس محیطش نبرد عقل محاط
 ازینے تربیت نوع بشر در هر دور
 انبیا منظر نورانی آن شمس قدیم
 خاصه امر وز که از جلوه خورشید بها
 هر که امروز به تحقیق خدا را شناخت
 چون بهی نیست که از ملکتش بگریزم

که تواند که شود ره سپر عالم پاک
 در جهان رتبه مافوق نازد ادراک
 گرد و صد سال پیوید ره بام افلاک
 فیض او عام و تمام است نژاد امساک
 هر زمانه شده روشن گر این تیره مغاک
 غبطه عالم افلاک شد این توده خاک
 زهد تا ابد الهی ز زندان هلاک ،
 گزینان بندگیش را به پذیریم چه پاک

بهر از این نبود درد تو را در مانے
 گر اطاعت نکنی عاقبتش در مانے

<p>ویدہ بکشای کہ اسرار حقایق بینی ہمہ اشیا جہاں را چو بدقت نگر می حاکے از شمس ہوتیت ہمہ ذرات وجود عالم طسبع بہ بین یکسرہ محتاج بعقل باز بردر گہ معبود حقیقتی ہمہ را اندکے دیدہ تحقیق اگر باز کنی رو تو آئینہ دل پاک نما از زنگار تا موالف نگر می ہر چہ مخالف دیدی</p>	<p>جسلوہ ذات قدیم بر ہمہ خالق بینی جملہ پیوستہ دمربوط دمطابق بینی ہر یکے را متوجہ سوی خالق بینی برد عشق خرد مائل و عاشق بینی بند و وساجد دستخیزم و شایق بینی قدرت و رحمت او بر ہمہ سابق بینی تا کہ در خویش دو صدر فرزد قایق بینی تا موافق نگر می ہر چہ منافق بینی</p>
<p>تا بہ بینی کہ جہاں مشرق انوار بہاست صدف صانع دل مخزن اسرار بہاست</p>	
<p>تا خداوند خدا بوده و خواہد بود تا زمین بہت شدہ نوع بشر لودہ بہت تا دہ شمس سما پرورش عالم خاک گر زمین گشت فنا نیز ہزاران زکرات آن ہزاران کرہ را نیز چو این یک گوان ذات حق بر ہمہ اشیا محیط است قایم انبیاء نیز پے تربیت نوع بشر سبب روشنی عالم انساہستند</p>	<p>کرہ ارض بپا بودہ و خواہد بود بے گمان را ہنما بودہ و خواہد بود بہ یقین شمس بہا بودہ و خواہد بود اندرین جو ہوا بودہ و خواہد بود باہمین برگ و نوا بودہ و خواہد بود پس منترہ ز فنا بودہ و خواہد بود باہمین صوت و ندا بودہ و خواہد بود با دو صد نور و ضیاء بودہ و خواہد بود</p>
<p>امر شان واحد و ہم بدیشان بودہ یکے ہمگے منظر تھند و در این نیست شکے</p>	

<p>یا گزاری قدیمی در راه ایمان خوشتر یا که ترویج شدی صلح بزرگان خوشتر یا که یکدین بشود این همه دیان خوشتر یا شدی مشرق و مغرب همه یکسان خوشتر یا شود باعث آبادی ایران خوشتر گر رسد زود تر این کار بسا مان خوشتر یا بری راه چشمه عرفان خوشتر یا شدی شمع هدی بر همه تابان خوشتر</p>	<p>گر جوئے جهان راحت انسان خوشتر ده خوش بود که مردم شدی جنگ جلال متحد بود اگر نوع بشر خوش بودی خوش بدی گر که مساوات مقرر گشتی خوش بود آنکه جوید جهان خیر عموم خوش بود جمله به تقسیم عمومی کوشیم خوش بود پرده او بام اگر چاک کنی گر تعصب همه برداشته می شد خوش بود</p>
--	---

یا چه بودی که شدی این همه دیان یکدین
تا که برداشته میشد ز جهان فتنه و کین

<p>بایدش راحتی عالم انسان طلبد کنج را فدیہ کند رنج فراوان طلبد از پے درد وطن چاره و درمان طلبد جمل را دور نهد دانش و عرفان طلبد اوج عزت بنهد محنت زندان طلبد بے گمان راحتی خود زحمت یاران طلبد گرگ دزبده بود صد مه حیوان طلبد جغد دیواہ نہ همان خانہ ویران طلبد</p>	<p>آنکه آبادی ایرانے و ایران طلبد راحت خویش نهد در گرو زحمت نوع صرف ایتام کند سیم سفید و زر زرد روز و شب در طلب علم و تمدن کوشد بہر آزادی نوع بشر و خیر عموم آنکه بگیرفت ز دہقان و ابر کنج و فرود ہر کہ آزار کسان جت پے راحتی خویش بخند اگر کرہ ارض گلستان گردد</p>
---	---

ای خردمند بنیکن علم فتنہ و شر
مرد دانا کنسحی بہ آزار بشر

تا تو در فکر بودا و سوسن خوشبختی
 ای تو انگر تو بر اورنگ نشینی فارغ
 تدمیرانے دور راه تو غلطان بر خاک
 مر تو را کرد خد دولت بسیار عطا
 یا بسازی تو یکے مدرسے ارفنون
 از پے راحت و آسایش ابناء وطن
 خدمت نوع بشر بزدگی یزدانت
 گفت میر عرب شاه ولایت یسنو

کے در اندیشہ آبادی شہر و وطنی
 بردرت خاک نشین از فتنہ انجمنی
 ہر طرف طفل پریشانے و پیر کہنی
 تا بہ پوشی بہ تن برہنہ پیر ہنی
 تا کہ یا بند جو انان وطن علم و فنی
 تا کہ دامن ہمت بہ کس بر نرنی
 اگر شدی بندہ او در ہمہ جامو متنی
 گز پے خدمت نوع است چہ شیریں سخن

یا من علمنی حرف نگو دار و بخوان
 ہم فقد صیرنی عبد بہ تحقیق بدان

خاک ما غبطہ بستان گلستان نہ شود
 نشود علم و فنون در ہمہ ایران راج
 بے معلم نہ شود ہر معلم استاد
 تا درین خطہ ویران خط آہن نکشیم
 کے شود خطہ ایران چو اروپہ آمریکا
 تا کہ طہران ز تمدن نشود چون پاریس
 الغرض تا ہنگے یکدل و یک دین نشوم
 تا نیاریم چراغی ز ہدایت در دست

تا کہ ایچ شد بہر قریہ دبستان نہ شود
 تا بہر شہر دو صد مدرسہ بیان نشود
 بے مربے حیوان رام بہ انسان نشود
 علم آموختنش بر ہمہ آسان نشود
 تا در او وحدت و آزادی ادیان نشود
 ہم بعد سال دگر یزد چو طہران نشود
 مرض مہلک ما چارہ و درمان نہ شود
 راہ تاریک و خطرناک پریان نہ شود

باید اول ہمہ این جام محبت نوشیم
 بعد از ان جملہ بہ آبادی ایران کوشیم

<p>هست آبادی ایران سبب امش ما لیک این نقطه بود زینت و آرایش ما هست فرسودن او باعث فرسایش ما هست افزونے او موجب افزایش ما تابش و خشش او شد سبب تابش ما که شود کار جهان بر حسب خواهش ما ند هر پنج کسی گوش بفرمایش ما پس زکا هیدن این هر دو بود کاهش ما</p>	<p>ملک ایران چو بود مسکن و آرامش ما گر چه گیتی ز کران تا بکران یک وطن است گر چه از پستی و نادانے ما فرسوده است این زمین چونکه بود مولد سلطان ظهور اسم اعظم چه ازین نقطه تجلی فرمود تا ندانیم و نفهمیم جهان یک وطن است تا بفرمایش یزدان ننمایم عمل والتش از علم و فنون است و فرمایش ازین</p>
	<p>ورنه از نام خشیارش و گوردش قباد یا زیاد دگران ملک نگرده آباد</p>
<p>وز فریدون و قباد و جم و کا ووس چه سود یا در زم کتن رستم و کاموس چه سود از پے پرس پلین این همه افسوس چه سود حاصلش چه شد ^{تخت جمشید} کهنه و مطموس چه سود یا که آلمان متسببه شده یاروس چه سود اثر التش همه بیوده و معکوس چه سود تیر این هم بود از حیلہ و سالوس چه سود ایگزیزان سخن از جلوه طاووس چه سود</p>	<p>ای برادر سخن از بهمن و سیروس چه سود ذکر در ارباب بیجا منشی ما را چه شمر بهر استخر کز دن آه کشیدن چه شمر این همه آه و اینین از پے آثار قدیم فتح بر طانے و بلتریک بایرانے چه این همه شعر و غزل در برابرنا وطن عوض ذکر خدا و رد تو شد ذکر وطن منزل زانغ و زغن گشت چه کاشانه ما</p>
	<p>این زمان فکر دگر کن تو که از انجمنی ملک آباد نه گرد و برود وطنی</p>

<p>آن زمانه که در او دانسته پیران بود از دوشیری بدو از نسل شو ساسان بود دانش افزو چه ز مهر و دگر دوزبان بود روشنی بخش چه خورشید چه مه تابان بود راست اندیشه بهم چون در کف میزان بود روی دلها همه در بندگی یزدان بود این همه از اثر همت آن پاکان بود در نه آبادی این ملک بس آسان بود</p>	<p>بهترین ملکت روی زمین ایران بود داریوشه بدو کوروشی وافرید و سنی رهنمایند چه زردشت و شاهی چون کسرا همه دانادل و فرزانه و دانش پرور متحد شاه در رعیت همه چون شیر و شکر همت و خرم گلبان و خرد پیش آهنگ فتح و فیروزی و آبادی و برتر نشسته این زمان نیز خرابیش ز نادانی است</p>
<p>این خرابی همه از غفلت و جهل و غرض است بخدا جهل و غرض مایه ریخ و مرض است</p>	
<p>نرسد کار با مان چه فتوت نبود آن اخوت که در او روح محبت نبود طلعتی را که در او نور حقیقت نبود اهل دل نیک شناسند که نعمت نبود هوشمنان همه دانند عدالت نبود اے برادر بخدا لایق رحمت نبود سر نوشتش بجز از نکبت و ذلت نبود بنود خنیر در آن خانه که عصمت نبود</p>	<p>زرد راه پسیان چه که همت نبود با شریشم نه توان کرد بهم پیوندش اتحادش نتوان داد به نیزنگ فریب نعمتی را که بزور از گران بستانند ظلم مستور که نامش شده مشهور بعدل آن وطن خواه که گردد سبب نعمت نفع ملکت و مملکتی چون ز خدا غافل شد اے عجب عارف شیراز چه خوش نکته سرور</p>
<p>تا نگردد بجان امر بهار را عامل ملک و ملت نه نمایند ترقی حاصل</p>	

<p>مدتے ازپے جمہور دودیدیم ونہ شد از ہم وزیر دف و تار شنیدیم ونہ شد آزمودیم و بمطلب نہ سیدیم ونہ شد جاہما ازپے تزدیر در دیدیم ونہ شد مضطرب آمدہ در خانہ خریدیم ونہ شد ماشب روز بر فقیم و چشم دیدیم ونہ شد لالہ راحت این باغ خریدیم ونہ شد جملہ را تجربہ کردیم چہ دیدیم ونہ شد</p>	<p>یک زمان رحمت مشروطہ کشیدیم نہ شد صوت حریت و قانونے و استقلالے دوستی ہائی عیان با دول ہمایہ بہر کسب شرف و جلب قلوب عامہ اے بادقت کہ از صدرمہ غونا طلبان اندیرین میسکہ چون نشا رو حانی ^{مست} ربنجا در طلب گنج سعادت بزیم گر تو انصاف دہی ازپے آبادی ملک</p>
--	--

بہتر آن است کہ امداد ز جانان طلبیم
آنچہ بایستہ و شایستہ زیردان طلبیم

<p>یا شہی کار کجان است با کرم و کردپ یا بہ تحصیل زر و مخزن آلات حروب یا کہ اسباب جهان بود میتر بد و خوب بود این مرتبہ مخصوص با امریک آردپ شمر رزم جهان سوز چہ بد جز منہوب جز خرابے چہ شمر یافت بکو آن مغلوب فانخلینش ہمہ یابوس و اثر ہامیوب در بود تربیت اینسان سبقت محبوب</p>	<p>گر برمی مملکت آباد بطیآ رہد تو ب یا بنجیارہ و نارنجک و تحت البحری یا کہ بد کشف صنائع سبب احت کل بود این فائدہ محصور بہ آلمان فرانس اثر جنگ جہانگیر چہ بد جز املاف آنکہ غالب شد ازین جنگ بگو صرفہ چہ بر جز پیشمانے و افسوس نشد خاتمہ اش گر تمدن ہمہ این است تو حش بہتر</p>
---	---

جسم بے روح بے عالم اثرش جز این نیست
علم بے دین بہ نہایت شمرش جز کین نیست

هر کسی را که شود اخر بختش منجوس
 روح را جسم تصور کند و آب سراب
 راه را چاه و سعادت چو شقاوت گردد
 که تواند که در فرق میان شب و روز
 انبیا را همه پنداشته چون بطلیموس
 این سبب بود که دوران همه نزدیک شدند
 اهل اسلام ازین مانده محروم شدند
 این سبب گشت که بسجود جهان شد عکّا

آنچه شایسته بود هست بچشش معکوس
 نوز را ظلمت و ظلمات پیشین چو منجوس
 گنج را بچ همی بیند و بطراطادوس
 آنکه گردیده گرفتار برنج کا بوس
 اولیا را همه انگاشته چون جالینوس
 این سبب گشت که نزدیک بحق شد باوس
 گشته مرزوق بر بها و نصاری و مجوس
 این سبب گشت که مقصود روان شد مجوس

گر نه این بود و وطن قبله آفاق شدی

خاک ما جلوه گزین میثاق شدی

خاک پاک تو پر از جلوه رحمانی بود
 لیک این دفعه ز شرق آمد و ایرانی بود
 جائے او آئینه بسکلی انسانے بود
 از کجا خانه مار دے بویرانے بود
 با وجودیکه تن واحد و زندانی بود
 ماسوے اول و آخر همه ظلمانی بود
 هوشمندان همه دانند ز نادانی بود
 زانکه این پاک گهر مطلع نیردانی بود

گر تو را حس وطن خواهی روحانی بود
 گرچه این پاک شجر شرقی و غربی نبود
 این همان روح حیات است که در سروری
 گر که این نور درخشند و نمیشد سرگون
 گشت از جلوه او مشرق و مغرب روشن
 گر بودی اثر شمس جالش بجهان
 آن جفا پیشه که زدیش بر ریش خویش
 همه بالیت بویرانے خود فخر کنیم

گر کنی ترک جفا باز گلستان گردد

عاقبت اخر اقبال درخشان گردد

ای برادر نو که بر عهد وفا نتوانی
 قلم قدرت او حکم قضا امضا کرد
 گر که دیوان فضائیه و احکام نبود
 بے سیاسیات آبی نشود ملک آباد
 این همه ظلم و عداوت بتايشکر حق
 مانع امر آگهی نه شود شان عباد
 نکنی تا که ز انوار بسا کسب ضیاء
 به تعالیم بها عاقبت ای ترک خفا

گر گوئی که کفم ترک جفا نتوانی
 با تدابیر تو تغییر قضا نتوانی،
 تو خود عالمه خویش رضا نتوانی
 میکنی کوشش بے اهل بها نتوانی
 همه انچاست لے روز جزا نتوانی
 خویش را رنج مفر با نجان نتوانی
 عالمی را تو پر از انوار و ضیاء نتوانی
 تا موفق نشوی ترک خطا نتوانی

آنکه حق را نشناسد بود از اهل ضلال
 اگر آراسته باشد بجمیع اعمال

آنچه از چاه ضلالت بر ما ند ما را
 آنچه ما برده علم و فنون را بر ما
 آنچه از بادۀ اُلفت همه را مست کند
 آنچه امروز بود راحت من فی العالم
 آنچه بر تارک ما باز من را فسر محبت
 آنچه از جمل نجوم و نخوت اینم و را
 اندرین عصر قوائین بهار الله است
 آخرین راه نجات است و تعالیم بها

آنچه بر صدر جلالت بنشاند ما را
 آنچه در عین تمدن بکشاند ما را
 آنچه آن شهید محبت بکشاند ما را
 آنچه امروز بمقتور سازد ما را
 آنچه از چنگ اسارت بر ما ند ما را
 او همی خواند از فضل ترا ند ما را
 آنچه زمی گلشن توحید بخواند ما را
 که بسر گوهر امید فشاند ما را

این چنین شمس که خشنه از دشت آفاق
 با خبر باش که فرمود از ایران اشراق

<p>این جهانست بمانندیکے طرف زجاج این سراجی کہ برافروخته دست خداست این قبائی است کز دفر کند ہیکل دہر این تعالیم بہا است متاع دگلش این همان دین کہ مطابق بعاد است عقول ای بزرگان جهان آمدہ ہنگام نجات وقت آنت کہ از سہ پہی کہ بر غور خیزد در انجن صلح برافراز علم</p>	<p>امر بہا است در ادہمچو در خشنہ سراج ہمہ اہل جان اند نورش محتاج این متاعی است کہ دزدش نماید تاراج کہ بازار جهان نغزہ لطیف است اوراج این خضرا کہ روشن شدہ از اومہناج الغرین ہمہ ایام نشاطت بہاج وقت آنت کہ از دل کبئی بیخ کجاج سر فرازی ابدی باش سہ بر سرتاج</p>
--	---

پادشاہی کہ شد و ناصر امر بہا
 انہ غرۃ عنبر الجین الانشا

<p>نیختا بر سرود ستار فرودن تا چند اندرین قرن تمدن کہ جان آزاد است شرط انصاف بنا شد ز پے راحت خویش سہم را کردہ بزرگان جہالت مجوس با وجودیکہ جہان پر شدہ از علم دہنر وعظ بہودہ داین گریہ فروشی تا کے علم وصنعت بود از گریہ فرودن ترا جرش خدمت نوع بشر عین عبادت باشد</p>	<p>رو بدست آرد لے این ہمہ دستار بسند بھرا بنا وطن این ہمہ ذلت پسند کردہ کلت بیچارہ گرفتار کند ہمہ را ریختہ بر آتش غفلت چوسند گشتہ امر دنیستہ غلم علم بلبند عوض گریہ بہودہ دمی نشاد کجند خسرمی نیز پسندیرہ تر آید ز نژند چشم تحقیق گشا دیدہ تقلید بہ بند</p>
--	--

تا خداید کند عفو گنانان تو را
 از رہ جو دو گرم شا د کند جان تو را

ایشه محجب از حق پے تحقیق جلال
 بیج عاقل ز خدا دیده پوشه عمداً
 تو که مجبور به بگذاشتنش خواهی شد
 خلق فرموده خداوند زشتی خاکت
 کرد ممتاز دوسر افر از به نطق به خسرد
 از ره جو بد دوریکه راه سنا،
 محض این بود پذیرنده فرمان باشی
 محض این بود که امر در شناسی حق را

روز آخر نبری بیج مگر وز رد وبال
 بهر آن چیز که اندر عقبت هست وال
 پس زانند و خفتش هم کنی رفیع خیال
 بر تری داد تو را از همه در حسن جمال
 داد زینت بر آن دل فریبگ کمال
 از پے تربیت آمد و آورد مثال
 محض این بود که از دل ستی نگ مال
 محض این بود که امر در حسی خردصال

از شناسائے حق کم نه شود دولت تو
 بهم نه کا به بخشد از ذره از عزت تو

ذات علیی که منزه بود از لعنت سپاس
 اندران اوج که عقار خرد راه نیست
 چون ره معرفت بود بعالم مسدد
 لیک این جلوه خاص است عمومی نه بود
 چون تجلیش بهر دور درین آئینه بود
 آدم دنوح و بر ایهم و کلیم هم علی
 هکے ساوچ رحمانیه بے مشبهه ریب
 پس بهر دور پے تربیت نوع بشر

ایست این عالم فرشته را اس اساس
 که تو اند که دران عرصه پر در مغ قیاس
 جلوه فرمود درین آئینه همیکل ناس
 اندرین آئینه خورشید تقار را شناس
 جز درین آئینه نورش نه نمائے احساس
 احمد و حیدر و قائم ز بهاتا عباس،
 هکے منظر ربانیه بخوف بهر اس
 گشته ظاهر بکبان ساخته تجرید لباس

این زان گشته عیان منظر کلیه او
 هست این یوم لقا که و دور انا هو

<p>بہ اثبات خصوصیت آن رہبر کل ہر کہ دارند ہر ہفت بود حق با اوست اولین حجت حق بدع نداده و ہست در دوم منظر موعود کتب باید بود ثالثاً اوست کہ تاسیس کند شرع جدید رابعاً بین اہم نشر دہان قانون ششمین حجت حق محل بلا یا باشد سابعاً آنکہ ز پاسخ نشود در مانده</p>	<p>ہفت چیز است شناسائے ہمیب کل عاقبت ساجد و خاضع شودش افسر کل کہ نگفتہ است کسی پیش از ان منظر کل کہ بود منظرش جامع منظر کل کہ پسندیدہ عصر است بہرخص کل خامساً جذب قلوب است از اسرور کل کہ تحمل نکند غیر مگردا در کل چہ کہ اظہار و صادر شدہ از مصدر کل</p>
<p>حجت بالغہ کاملہ بر خلق جهان منحصراً بودہ بہر دو آیات بیان</p>	
<p>این بیان نیست بمانند بیان من و تو ہست آیت در روایتش جملہ زحق توۂ جذب سخن بین رکب تا بہ کجا لیک این جذبہ سخن جذبہ مفناطیس است توۂ جذب بہا بین کہ ہم وصل کند این اثر ہاہمہ از اوست دین ارفنا توۂ کاشفہ از اوست بحکم تو دمن تو دمن ہر دو بخوابیدن و مردن مجبور</p>	<p>اثرش جملہ زحق است نہ زان من و تو بے کمان آن خدا نیست چہ آن من و تو ازیکے جذبہ کند جذبہ روان من و تو کاہنی جذبہ منساید بہ عیان من و تو از خط مشرق اے غرب ہنہان من و تو حاکم از قدرت اودان تن جان من و تو ہست راجع بخدا نطق بیان من و تو با وجودی کہ رہا کردہ عنان من تو</p>
<p>پس بناید کہ ز قانون خدا سر پیسیم چون کہ داینم بدینا ہمہ آخرا پیسیم</p>	

<p>ہم بہر دورہ کہ ششمین حقیقت ظاہر گرچہ ادمنظر کلیہ اسماست ولے آمد از طور و نذا کرد کلیم اللہم گفت عیسیٰ کہ منم روح دمنم ابن اللہ ہم چنین گفت محمد کہ منم خاتم کل صاحب العصر منم فقط اولے فرمود زانپس کردند او م تقار کہ است پس بہر دور عیان گشت نذائش بکر است</p>	<p>بایکی اسم شد از مصدر اسما صادر گشتہ مخصوص بہر دورہ با سہمی حاضر این نذا بود در آن دورہ جدید و نادر کس باین اسم نش پیش از انشا ظاہر با وجودی کہ بند منتظر نیش ناظر این چنین اسم کر ابو د بگو در خاطر کس باین اسم بند پیشتر از دی قادی روح سان در حسب عالم امکان سایر</p>
--	--

این نذا همچو کی خلعت فاخر باشد
غائب از عامہ و مخصوص مظاہر باشد

<p>بجان جلوہ دلہ اریحان مینگرم باز آئینہ گیتے ز کجا یافت صفا اوج افلاک پر از فرو بہامی مینم جملہ ذرات پر از ز فرمہ توحید است شمس لاہوت کہ در غیب تقا پہنان بود مشرق را مہبط اشراق حقیقت یم آپنہ موسیٰ نتوانست کہ مبینہ در طور فی الحقیقت کہ شنیدن نبود چون دیدن</p>	<p>جملہ اسرار نہان را بجان مینگرم کہ در او پر تو غور شنید زبان مینگرم مرکز خاک پر از روح روان مینگرم ہمہ آفاق پر از نعمہ جان مینگرم روشنی بخش ہمہ کون و مکان مینگرم غرب را منزل آیات و بیان مینگرم ایغز زبان بجد اسندہ ہمان مینگرم ایکہ گفتی نچنین است چنان مینگرم</p>
---	--

کہ شدہ کشور ناسوت سریر لاہوت
ملک شد بار و گر آئینہ دار ملکوت

عارفان مرده که انشا بد مشهور رسید	عاشقان مرده که آن طلعت محمود رسید
یوم میعاد شد و منظر موعود رسید	روز وصل است و شب هجر پایان آمد
عابدان را که برد مرده که معبود رسید	زاهدان را که دهد مرده ز آیام لغت
آنکه جان داد درین کور مقصود رسید	هر که سر باخت درین دور سرافراز آمد
با خیر باش که آن حضرت موجود رسید	پس اسرار وجود این همه پیوده مگرد
دیده بکشای و به بن سایه محروم رسید	ای خردمند مجوسایه زهر ساخنه خشک
گنج باقی بطلب لولو منضود رسید	از پی حیفه فانی چه بری این همه رنج
خیز و لب شتاب که آن وجه معبود رسید	پاداری کن و بر عهد خدا ثابت شو

طالب راه بدی ناجی و رهبر گردد

تالیع نفس و هوای عاصی و کافر گردد

اعلمو با علم حجت و تبیان آمد	البشر و مهدی موعود نمایان آمد
هادی اهل یقین کاشف قران آمد	مالک روز جزا پادشاه جن و بشر آمد
حجت بالغه اش و طاع برهان آمد	آمد آن منظر بد عینی با سیف بیان آمد
بارخی خوبتر از مهر درخشان آمد	آمد آن سید بطحائے نکی مطلع آمد
عارفان مرده که ان یوسف کغان آمد	عاشقان مرده که انشا هد شیراز رسید
جلوه باقیه اش ناسخ ادیان آمد	آنکه میبود جهان الف سنه منتظرش
ای چه سرا که درین معرکه غلطان آمد	ای چه جانها که بخاک قدش گشت نماز
آگهی مید بهمت ناجی کهسان آمد	گر گبوسے لصد اقت تو کرا منتظری

صاحب العصر ندای میرند از عرش قدم

بهر یقین تو امیرده که اسْمِعْ افهم

عجب این است بهر چند که قرآن خوانی
چون تو آموخته خواندن و نامفیدن
گر که مقصود بند خواندن و تمیز آن
آنکه مینهد و عمد آنکند پیر و لیش
ایکه مشغول به بیج و شکن دستاری
نیست منتظر قائم و یوم الاخر
بعد ازین گر که دو صد قائم دیگر آید
عقلا در صد و راحت خلقند همه

میش از پیش فزون تر شود نادانی
به گمانت نکند درک در انسانے
پس همی ز چه آورد چنین فرمانے
بخدا نیست نگر و سوسه لفسانے
ایکه در ساختن شعبده و دستانے
هست این الجمل از بهر سرای فاسانے
همه را میکشند البته اگر بتوانے
تو چرا شحایه افروخته را نشانے

آنکه میداند و عید آنشاند محبوب
قوله الحق ختم الله علی سمع و قلوب

هر که امر و ز شد از فیض الهی محروم
آنکه دانسته و نمیده شود سد عباد
شعله زد پرتو نور شید بهادر عالم
آسمانها و زمین با همه پیچیده شدند
کشف مرموز زبر گرد ز ادیان سلف
که تواند که کند روز عذارا پنهان
نهند غیر خداوند اساس ادیان
که تواند که شود وارث حق غیر از حق

بدر گش توان گفت که باشد مردم
هست در هر دو سرا اخر بختش معروم
مخوشد ظلمت او هام و فرد بخت نجوم
خرق شد پرده او هام و عیان شد معلوم
فتح مخدوم صعفت کرد با زبان علوم
که تواند که کند یوم تقار اکتوم
نکند غیر خداوند کسی کشف علوم
غیر حق ناقبتش هست چه شیانان جوم

گر نمایند دو عالم همه بر منع قیام
حق کند محبت خود بر همه خلق تمام

<p>اندر اندم کہ جهان بود ز ظلمت تاریک افق شرق ز انوار دیانت تفلیک و این یکے بود پر از ظلمت ہم و تشکیک دیگری پر شده از زہن ترک و تاجیک شد در خشنده ازان طلعت شبہ شریک ساخت پر ہلکہ آفاق زہور تبریک بشاہد کہ آیام تقاضا شد نزدیک رودستی داد جالش بہ اروپا امریک</p>	<p>مالک الملک پدید ار شد از امر ملک افق شرق ز مہوم و تعصب آن یکے بود ز انوار حقیقت محروم آن یکے پر شده از دوسوسہ حرص و طمع زد نفس صبح حقیقت ز پس پردہ غیب کرد از کوس بشارت متزلزل عالم گفت ہنگام در خشیہ خورشید بہت ناگمان شمس قدم کرد منور آفاق</p>
--	---

مردگان از دم روح القدس زندہ شدند
پادشاہان لمن الملک و را بندہ شدند

<p>گشت ظاہر ز کجبان آنچه نہان بود بنود جلوہ اش ہلکہ افکند بہر غیب و شہود مشرق و مغرب دنیا ہمہ در گفت و شنود ہمہ در پرسش و تصدیق بر ہما و ہنود بر سر اجمن قدس ہی خواند سرود این زمان اختر نہانے ما چہرہ نمود آمد از عرش ابن ابن دگر بارہ فرود کشف حقیقت عیسی نہائے بہ یہود</p>	<p>ای عجب بار و گرا از اثر چرخ کہ بود گشت پر زہر مر از نام بہا ارض و سما از تری تا بہ تریا ہمہ در جوش خروش جملہ اندر پے تحقیق نصاری و یہود دوش با چنک نوامیچہ بادہ فروش مژدہ اسی پارسیان کزد بکنت بلند اسی یہودان ہلہ باز آمدہ آستغلہ طور بخدا تا کہ بہائے نشوی اسی اسقف</p>
--	---

تو کہ دانستہ کنی دین محمد انکار
کے تو انے ز یہودان بستائے اقرار

<p>کشف اجار محمد شده در سفر کلیم سفر ثنیه به بین هجدهم فصل بخوان رہبری مثل تو ازین برادرش امان سخن خود بدہانش بگذارم آندم ہر کہ نشیند سخن ہامی مراد آن دور نقد این آیہ بود از ولد اسماعیل ہم بہ یوشع نتوان داد چنین نسبت حل این آیہ مخصوص بہ عیسی نشود</p>	<p>باشنوا آنچه خبر داده خداوند علیم آیہ ہجدهم را کہ ز قشہ تقسیم میکنم ظاہر و مبہوت خرد مند و حکیم تا بہ ایشان برساند سخن رب رحیم بھرہ او نبود بیچ مگر نا رحیم ہست مخصوص محمد نہ ز اسحاق کریم مثل موسیٰ نشود یوشع دشمنون سلیم چونکہ او گفت منم ابن خداوند عظیم</p>
<p>پس بہ تورات بخوان نام محمد موید کشف مروز چنین کردہ خداوند احد</p>	
<p>اولین عہد خداوند کہ بستہ ز خلیل ہفدهم فصل کہ درج است بسفر کونین رہبر بستہ شنو عہد من اینک بالست خویشتن را ہمہ بالست کہ منتون سازند ہر کہ منتون نشود عہد مرا میشکند پس نصاریٰ بشکستند چنین عہد بزرگ این چنین عہد ز دزیہ اسماعیل است نتوان منکر آئین محمد بودن</p>	<p>بود مخصوص بر اے ولد اسماعیل چارمین آیہ بخوان حکم خداوند خلیل جادوان ساختم این عہد درین نسل طیل پس مہین است پے عہد پسندیدہ دلیل خارج از قوم خدا باشد و مردود سبیل امر حق را بشمرند لسی خسار و دلیل جملہ در ملت اسلام نگرے تفصیل کوست از نسل براہیم و پسندیدہ سبیل</p>
<p>چون تو از پیش نہ گفتند فرسیون یہود کہ توان گفت لیسوع است مسیح عیسی</p>	

بیتم آیه دیگر باره چنین فرماید
 پس دعای تو اجابت شده ای ابراهیم
 برکت داده ام و بار و رشک گردانم
 امتی اعظم و ابنوه پدید از زوی
 اندرین دود و زذریه اسماعیل است
 باز در سفر دوم سی و سوم آیه بخوان
 بر شد از طور خدا جلوه با عیر نمود
 با هزاران مقدس ز سما گردنزدول

هست راجع بسما عیل و همین میباشد
 نسل او را برکت داده ام اینک شاید
 بمود تا که از طفل شربعت زاید
 آورم تا که درین دوده بزرگے پاید
 ده دود و سرور بگزیده پدید آید
 مقبولش چار نظور است و نکو فرماید
 پس درخشید ز فاران که الم فرساید
 زد علم بر سر کرمل که جهان آراید

میں دزیتون ز قدومش شده فرودس نعیم
 تا عیان گشت در او یہوہ بصد محب عظیم

در مکاشف بنگر قول خداوند مجید
 که شود شهر مقدس حل و دمته پامال
 مدتے چند بدو شاہد خود خواہم داد
 چل دو ماه ہزار و دو صد و شصت یوم
 دور این ہر دو ہزار و دو صد و شصت بود
 این دو باشند بعالم دو درخت زمیتو
 این دو شاہد کہ یکے شخص محمد باشد
 تا ہزار و دو صد و شصت بود در نشان

تا چنان حادثہ بعد نمودہ است پدید
 چونکہ من بعد شود باز شربعت تجدید
 تا بقوت بنمایند درین دور عدید
 یوم رب ہست یکے سال محابے اسدید
 ہر دو پوشیدہ پلاسند و فرومند و حمید
 دو چراغند کہ از درخت نردان مجید
 دیگر می ہست علی صاحب شمشیر حدید
 کہ شود خاتمہ دورہ فسرقان حمید

چون بہ انجیل و صحت ثبت شدہ سروریش
 نیست انصاف شوی منکر پیغمبریش

<p>گفت یوسیل پدیدار شود طلعت رب تیر ابری ز سر کوه ترا کم جوید هست همراه خداوند گروہی انبوه کرنا ہا بنوا زید ہلا در صہیون تا کہ در زلزله افتند سہموات زمین چونکہ می آید و پس روز خدا نزدیک است بار فرمودہ ہم بین ملل الفت تمام روح خود را بسر کل بشر می ریزم</p>	<p>اندر اندم کہ شود روز ز ظلمت چو نشب واندر ان ابر پدیدار شود نور عجب بر در بارگش از ہمہ اقوام دشعب بر سر کوه مقدس بنماید طرب تا کہ در ہلہ آیند ز اعجام و عرب بسر آید کہ روزیست پسندیدہ لقب نیست در روز خداوند گر اصل نسب تا نبوت بنمایند کثیران ز ادب</p>
---	--

ہلہ امروز بہ بین کرد و خبا لق فرد
گشتہ حاضر پے تبلیغ ہزاران دمرد

<p>آیہ یازدہم فصل نہم از دادود ہلہ تجید نامید خدای صیہون بسر آید و مادام ہمہ تسبیح کنسید خبر آمدنش بین امم شر دہید او کین آیہ بخوان باز ز فضل خبہ کہ کند شمس جالش چو بعالم اشراق می نماید ہمہ مشرق و مغرب دعوت جز بہ الفاظ الہیت تکلم نہ کند</p>	<p>در فرمایر نظر کن کہ چہ خوش نعمہ سرود آنکہ می آید و بودہ است ابد خواہد بود آن خدا را کہ بود ساکن ارض مقصود زا نکہ اورب قدیر است شہنشاہ دود تا چہ سان ساختہ توضیح و جلالش بتود میشود بارگش اہل زمین را مسجود بہ الوہیت خود از کرم و رافت بود رب با جلوہ کند صمت سخا پند مسود</p>
--	---

بحر در موج و زمین خرم و کردوں مسود
کل اشما تر نم پے دیدار و حضور

اشعیا گفتند اندر کتیش کنون است
 بتا مید خدارا همه از جانب شرق
 آیه است و سوم باز چنین فرماید
 اندر آنکوه کند رسم ضیانت برپا
 اندر آن کوه کند جمع بنی اسرائیل
 متباهی شود از نسر و بهایش کرمل
 آنچه خرقیل خبر داده ز آیام ظور
 که خداوند بیازدی قوی حکم کند

آنچه فرموده ز تشریح و بیان افزون است
 که بزرگیش ز اوصاف و خرد بیرون است
 مرکز سلطنتش در جبل صهیون است
 پرچم شوکت او بر زبر گردون است
 از گرم شاد کند هر که ز جان مخزون است
 با وجودیکه در آن حصن حصین مسجون است
 پس به ترتیب نظر کن همین مضمون است
 بین اقوام و دمل آنچه بحق مقرون است

خورده سوگند فانی بزراع محدود
 همه را جمع کنم ریز لوار معقود

اشعیا باز خبر میدهد از یوم طلاق
 کز پی تربیت جمله اقوام زمین
 که بدوشش است در سلطنت حق قدیر
 اسم او طرف عجیب است و قدیر است و شیر
 چونکه بر کرسی رب قاعد و جالس گرده
 چارمین فصل دوم آیه چه خوش فرماید
 که در آن روز بود غضن خداوند طلیل
 ز نیت اهل نجات دگر و عود شرف

در نهم فصل دهم آیه نماید اسحاق
 و لدی کرد عطا مالک بالاستحقاق
 هست بر خاک درش ساجد خاص اغناق
 پدر سردی و سردر تسلیم و وفاق
 رفع سازد ز جهان ظلمت و ان شقاق
 آنکه می بود بخورشید جالش مشاق
 میوه روی زمین رهبر کل الآفاق
 در دریای قدم مالک یوم الميثاق

اینجا جوی بسیار واضح و مشهود بین
 گشته هر روز ابر تخت انا العبد مکین

زکریا بنی گفته خداوند سما
 آیه یا زدهم فصل دوم فرماید
 که خداوند جهان یوه همی فرماید
 باز در فصل سوم آیه هشتم فرمود
 یاورانے که بنرم تو نشیند هم
 زانکه من بنده خود عنصن نامیم ظاهرا
 آیه سیزدهم فصل ششم میگوید
 آنکه موسوم بنصن است یقین میرودید

بهر آگاهی امید هر از عیب نذا
 میرسد وقت تو ایند خستریهون لبرا
 شطر تو مسکن من میشود از راه عطا
 اسی یوشع بشنوزانکه توے راهنا
 آگهی بخش ز آیات و علامات خدا
 آنچه پنهان شده از جود نامیم پیدا
 که بگورت جنود است خداوند شما
 اوست آگس که کند مکل لب را برپا

این زمان آمد بر تخت خداوند نشست

رایت صلح سپا کرد و در قلعه بست

گفت عیسی سخن از روی بصر میگویم
 آنچه امروز بایا و مثل خواهم گفت
 آید آن روز که از مثل و مثل سردن است
 هم در آن روز چه از پرده بردن افتد راز
 چونکه اسرار پدر جمله بنان در پر است
 اندرین آیه خبر میدهد از رجعت خویش
 باز فرموده چه همراه پدر می آیم
 چونکه آسایش من در ملکوت پدر است

آنچه گویم همه از فرموده میگویم
 لیک فردا بیقین طور دگر میگویم
 باشما از پدر خویش خبر میگویم
 باشما با سخن از پرده بدر میگویم
 آشکارا بشمار از بدر میگویم
 چه که فرموده سخن نوع دگر میگویم
 پس به آهنگ پدر در فرزند میگویم
 سخن خویش به آواز بشر میگویم

در زمانے که عیان گشت خداوند سبل

با خبر باش که پیوسته شود جزو به کل

ہست در میت سوم فضل متی نصیح صریح
 از اسف شکوہ نموده است کہ ای اور شلتیم
 ایکہ گردیدہ سبک از تو نسبتین کیسہ
 مرسلین را ہمہ مقتول نمودی زستم
 خواستم تا کہ کنم جمع تو را فرزندان
 با وجودیکہ اجابت نہ نمودی دعوت
 بعد ازین نیز مرا ہیچ نخواہی دیدن
 تا زمانے کہ بگوئی مبارک باشد

حضرت روح کند شکوہ بہ آواز ملیح
 ایکہ ساکن شدہ اندر تو کیے قوم قبیح
 ایکہ ہستی تو کنون قاتل یحیای ذبیح
 از جفای تو کنون خار و سبک گتہ میخ
 ہیچو مرغی کہ کند جو کہ خود زیر جنیح
 خواند مت مرتبہ چند بہ آواز فصیح
 چونکہ بگذاشتمت خانہ ویران و فصیح
 آنکہ بانام خدا آید و با وجہ صبیح

اولین بار خبر میدہد از ویرانی
 بعد از ان از ملکوت پدر سجانے

یو خاشونزد ہم فصل نماید مسطور
 ہست بسیار خبر ہا کہ بگویم بشما
 راستی روح چه آمد بشما خواہر گفت
 ہیچ از خویش تکلم نماید بشما
 خبر آیتہ را او بہ شما خواہد داد
 قصدین آیتہ نخستین ز رسول اللہ است
 بعد از ان دادہ بشارت ز ظہور اعظم
 حضرت روح کماکان خبر دادہ ہا

میدہد در دہ و دو آیت خبر از دو ظہور
 چون تحمل نتواند جہان بہ مسطور
 چونکہ اورا بنود عنین ہدایت منظور
 گوید آزا کہ شنیدہ است زیزدان غفور
 آگہی میبہد از غیب ز آئیندہ امور
 زانکہ دارای کتاب است بود بدر بدو
 امر آئیندہ ادنیست بحسب یوم ظہور
 تا کہ در حضرت مقصود بسیاریم حضور

مردہ آید دست کہ آن دلبر کیت آید
 البشارہ ہلہ از عرش میجا آید

<p>آیه بعدسی و حیار نماید تقبیر از پدر روز ملکوتش نبود غیر خبیر که کنون خانه خداوند بیاید یا دیر در منسم آیه علامات خداوند قدر چه که چون دزدینا گاه در آید شبگیر با خبر باش که در وعده سازد تا خیر کز پے آمدن روز خدا باش بصیر بعد از اینکه شود سوخته در یوم اخیر</p>	<p>باز در سیزدهم باب زم زم من تقبیر هیچ کس نیست خبر دار از انعامت و ز بلکه از آمدنش نیست سپهرم آگاه گفته در فصل سوم نامه دویم پطرس از پے آمدنش چیست و مراقب باشد وعده فرموده چو در آمدن خویش با باز اندر ده و دو آیه چنین میگوید اسما نهامه از هم تلاشی گردند</p>
---	---

لیک تجدی سموات و زمین خواهد شد
وعده فرموده خداوند چنین خواهد شد

<p>بر تنش خلعت باقیه برا زنده شود اولین آید که گفتار را سبزه شود شاخه در من چه نیاید و ثمر کند شود نشود ثابت من هر که پراکنده شود عاقبت خشک شود کفاره افکنده شود تقری نیست در اعطل دور مانده شود چه که آثار خداوند نمایند شود اثابت عهد خدا باقی پابنده شود</p>	<p>هر که بشنید سخن های مر ازنده شود باز در پانزده ام فصل همین فرماید باغبان است پدر تاک حقیقیه منسم در ششم آید دیگر باره چنین فرماید من فصل گشت چو از باغ شجر غصن بر طیب چونکه خشکیه شود غرض بود لایق نار داود اخبار درین آیه ز نقص ناقص حضرت روح با کرده عیان رجعت خویش</p>
---	--

تا که آگاه گردی ز ورود ملکوت
ای برادر نبوی راه به قدس حبریت

ہفتین آئیہ کہ در نامہ یعقوب بود
ای عزیزان ہمہ تا آمدنش صبر کنید
بخدا آمدن یوم خدا نزدیک است
آئیہ چار دہم فصل ششم پوئس گفت
کہ تو این توصیہ بے دروغ و ملامت بزار
تا زمانے کہ معین بہ ظہور اللہ است
مالک الملک تبارک ہو رب الارباب
لا یموت است بود ساکن انوار بعید

فصل پنجم خبرش دلکش و مرغوب بود
صبر تلخ است و لے فائدہ اش خوب بود
دل قومی ساز کہ اندیشہ ز مرغوب بود
سخنانش بہ تیموتادوس منسوب بود
حفظ فرما کہ پسندیدہ و مطلوب بود
آسکارا شود آن نور کہ محبوب بود
کہ سحاب کہ مش شامل مرغوب بود
واحد و قادر د بگزیدہ و محبوب بود

تا بکے منظرے بعد ہزار ہند
چند گوئے ملکوت تو سیاید آمد

مردہ اے عیویان حضرت عیسا آمد
با دو صد ہلہہ برخواست ندا از صہون
طور در زمزمہ شد کرد ندا اور شلیم
شد پیدار دگر بارہ جنود ملکوت
با سپاہ ملکوت آمد و حبش جیروت
بسر آئیہ کہ سلطان قدم کردہ ظہور
با دو صد و جد فغان زد بہ کلیسا تو
صبح دم از طرف کعبہ با و از حجاز

رجعت ثانی آن دلبر تر سا آمد
مردہ مردہ کہ اب و ابن میجا آمد
مردہ اے اہل جان شاہد یکتا آمد
مردہ صد مردہ کہ با اعظم اسماء آمد
با صفوف ملا القدر سن بالآ آمد
بنوازید کہ ان دلبر رعنا آمد
بنوازید کہ شاہنشاہ اہسا آمد
دوش بر گوش دلم نغمہ روحا آمد

کہ ازین بعد در این درنگشاید مشکل
صاحب خانہ مکان کرد بکوبہ کرمل

در حقیقت که جهان را بنود اهنها
 این گرد و بند که از بهر شناسائے حق
 از پے وحدت اصلاح جهان جان گرفت
 بود سردان نشان جمله پے خیر عموم
 هکے مقصد شان راحت انوار بشر
 می بخونید بجز وحدت کل تا انجام
 خادم عالم انسان بجز این طایفه کیست
 میکنی ظلم بمظلوم و ندادی جنت

غیر این ضرب پسندیده با خرد و بها
 می شتابند بصد شوق میدان خدا
 سینہ را ساخته کیسره دت تیر جفا
 هست جان و نشان جمله پے کشف لقا
 هکے نیت شان خدمت سلطان بقا
 چه که این مقصد شان بوده ز آغاز تا
 این چنین طایفه را کشتن و بستن نه منرا
 میکنی اهل بهار و دترسی ز خدا

آنکه اقوام سلف را بزبان کرد حجاب
 گر که انصاف دہی کشتن و دینیت صنواب

جز خداوند کسی این گره ایجا و نکرد
 جز خداوند بنخسته است کسی خیر عموم
 صلح کل و وحدت ادیان و مسادات بشر
 آنکه میگفت منم مصلح بین العالم
 آنکه میگفت منم دادگر عدل شعار
 آنکه میگفت منم موجب آسایش خلق
 آنکه میگفت منم باعث آبادی ملک
 آنکه میگفت بود مقصد من خیر عموم

جز خداوند کسی وحدت اصدا و نکرد
 جز خداوند کسی جامع انسا و نکرد
 غیر او هیچ کس این محکمہ بنیاد نکرد
 نفس خود را از چه رو منع زافسا و نکرد
 از جفایش که رها گشت که فریاد نکرد
 عجب این است که از خویش دلے شاد و نکرد
 اگر تو انت بگو بهر چه آباد و نکرد
 او حقوق همه را خورد و ز مایا و نکرد

چون مقارن بحقیقت بنود نیت شان
 ای برادر همه بر باد رود زحمت شان

ای برادر بچان جز ره تحقیق مپوی
 آن گلی را که نه از گلشن توحید بود
 سخن دوست شنو گوش مده بردوشمن
 رفر آئین بهسا پرس زیاران بهبا
 ای صبا از من دل خسته بزاهد برگو
 گرتبری طالب دیدار جمال محبوب
 که توانی که قدم در ره تحقیق زنی
 تا که از دوسوسه نفس نگر دی فارغ

جز تعالیم بهسا آیت تو فنیق مجوی
 گرد مهندت متان در که تائیش مپوی
 باز کن دیدره انصاف مزنادید لگوی
 نه زمغرض که عداوت بودش عادت خوبی
 کآمدان آب ز جو رفته دگر باره بکوی
 خیز از زنگ هوا آئینه قلب بشوی
 ایگر قنار هوا گشته پله دی نگوی
 ببری راه بیزم ضم سلسله موی

بنده نفس هوا عارف یزدان نشود
 ساکن جمل و همی قابل عرفان نشود

این زمان از ره انصاف بقرآن بنگر
 گفته یزدان محمد که توئی شاهد ما
 پس بشتر بود آنکس که خبیر داد زب
 انبیا جمله بشتر بنظهور عظیم
 نیز آیات تقاهست بقرآن بسیار
 و استمع یوم نیاد اچو در سورۀ قاف
 مرتفع صیحه حق گشت و همه بشنیدند
 قول یوسیل باین آیه مطابق باشد

راستی پیشه مناجت و برهان بنگر
 هم بشیری نذیری ره عرفان بنگر
 از در صدق در اذره و وجدان بنگر
 یک بیک در کتب جمله ادیان بنگر
 او خبر داده ازان آیت پنهان بنگر
 از مکانی که قریب است نمایان بنگر
 ذالک الیوم خروج است به مکان بنگر
 چشم انصاف گشا از در اذعان بنگر

میشود صیحه دادار بلند از صهیون
 آسمانها دزمین با هم سرگردند نگون

باز در سوره رعد است سخن از آیات
از دید بر همه مقصود شناساے اوست
تا نمایند ملاقات خداوند یقین
عنکبوت است در سوره زفر فان حمید
هر که امید ملاقات خدا دارد
ایکه تکذیب کنی یوم لقا را امروز
شرط من کان دیر جو به لقا رتبه
در عبودیت یزدان نتوان حبت شریک

میکند یوم لقا را بخلاق اثبات
چونکه تدبیر کند امر و فیصل آیات
این چنین ساخته مفتوح به راه نجات
میدهد باز بدین سان خبر از جلوه ذات
گویی قین است فان جل الله لات
بعد ازین نفع نه بخش بتو این صوم صلا
فلینعل عملاً صالحاً آمد به صفات
زانکه او خالق کل آمد مویی الاموات

رو بدر گاه خداوند بصد عجز دنیا ز
تا در رحمت خود را بر خست سازد باز

سوره بقره داده است سخن را انجام
چشم در اندیز اینک به بنید عیان
منظر باش که باخیل ملک می آید
قیض الامر الی الله و ترجع الامور
بعد آیات خداوند ظهور ملکوت
در بنا بر باز خبر داده ز ایام ظهور
جز بستر خداوند تکلم نه کند
جا و الله لکم یوم لقیوم الروح

بهر انداز بشر داده ز آینه پیام
که حرف را جلوه کن بر همه نه ظل غم
به تنظیم عمومی و انجام مرام
چون خداوند عیان گشت شود کار تمام
پس تنگ بکه جویند و تثبت بکدام
که کند روح و ملک جمله دران در قیام
این بود یوم خداوند و بلند مقام
صف بصف جمله ملائکه اعلا کلام

صویر اول بنگر تر حفت الراجفة
وز پیش باز بسین تبعها المرآة

<p>سورة الزمر عیان ساخته بر ما دو ظهور پس چه از صور نخستین همه در هوش شدند جلوه گرفتند بجهان ششده طلعت رب کوه اجسام ز خورشید جانش مندرک شمس احکام و کتابش همه آفاق گرفت باز در سوره مشهور بنی اسرائیل بنگر تم رود تا کلم اکبرت را ثمت قرآن شده آکنده ز اجناس اول</p>	<p>چونکه در آیه مکرر شده ان لفظه صور زنده از صور دوم شد همه اهل قبور زد علم بار در گرفت و اشرفت الارض بنور مشعل شد بجهان بار در گرفت حله طور رفع شد ظلمت او هام ز منور و نشور ذکر فرموده و باشد دو ظهورش منظور تا شود بر تو عیان امر خداوند غفور کشف کرده قلم امر را موز ستور</p>
--	---

اندکے از در انصاف چو تحقیق کنند
بخدا امر بہا را ہر تصدیق کنند

<p>گوش بر قول خدا کن کہ خبر داده حسیب گفته آنکس کہ بہ آیات خدا کا فر شد ہمہ از رحمت من روز جزا نو میداند ای برادر ز پے جیفہ مشوم نہ کر حق اندکے فکر نامہ حال نصاری و یہود جہل و غفلت ہمہ اگر دیزردان غافل انبیاء سب بہر دور طبیب حاذق پس بہر دور کہ شد ہیکل عالم بہار</p>	<p>ایکے ہستی بجهان کامل و دانا و لیب نیز آنکس کہ کند یوم لتار اتکذیب پس عذاب ہمہ آمادہ بود روز حسیب چشم بر زخرف فانی نکلند مرد ادیب کہ اجابت نہ نمودند چہرا امر مجیب مرد ہشیار ز شیطان نخورد مکر و فریب از ازل ساخته دارند دوا ہائے عجیب ذات غیبیہ برانکینت یکے طرفہ طبیب</p>
---	---

در دام روزہ اورا بنود ہیچ دوا
جز تعالیم درخشندہ آئین بہا

پس بدان ختم رسالت سخنی معقول است
 فائیت لقب خاصه آنحضرت بود
 گفت باشد ز نبوت لعش اعظم تر
 صاحب اسم عظیم است بهار که است
 معنی ختم رسل را چه نکردی ادراک
 ای عجب چون تو گفتی ریهودان از پیش
 خاتم سابق و فاتح آینه بود
 درک اسرار الهی نتواند کردن

قول حق در بر مردان خدا مقبول است
 ورنه که گفت در رحمت حق مقبول است
 آنکه در یوم تقا آید نش معمول است
 هر که من بعد نبی خواند در امسول است
 به گمانت که ازین بعد خدا مغزول است
 که ازین بعد در گد دست خدا مخلول است
 در زیارت بنگر صدق سخن اول است
 آنکه هر سخطه دلش جای درگ مشغول است

کوری خویش ازین بیش درگرفاش مکن
 خویشتن را بخلط همسر خفاش مکن

آنکه داده او در بدین ملل الفت تام
 گرچه از جنس بشر لیک مقاس نه بشر
 خاکدان را چوم بے نبود جز آتشاد
 خاتم اول بهم آدم لا آخر اوست
 کنسز مخفی که نهان بود به تسلیم بقا
 هر که برداشت ازین گنج یک طرفه گهر
 آنکه زین ماده قدس دهن شیرین کرد
 حور معنی طبله جنت ابهی بنگر

اوست دانای خردمند و عزیز علام
 گرچه با جسم بود لیک بری از اجسام
 تربیت فرض بود بر همه از خاص و عام
 که بهر دور نموده است بیگ رقیام
 این زمان طاهر و معبوث شدن گنج تمام
 بے نیاز از همه ملک جهان گشت مدام
 تا ابد ذالقیه اش ا بنود ذوق طعام
 کرده در هر غرف ضرر دو صد حور رقاع

هر که امروز نشد امر بهار را عامل
 در بهشتش نگذاردند که گردد داخل

آنکه اثبات نماید به یهود و به کیش
 آنکه زردشتی و نصرانی و بودائی را
 آنکه او وحدت اضداد نموده است خدا
 یا بهائے که موفق به تسلیم بهاست
 با وجودیکه زهجت گذشته است هزار
 عجز تو جمله ز نادانے و از بے خبریت
 چون ز معلوم بنیا موخته جز موهوم
 حاکم تکفیر و شتیمه است سلاح العاجز

آنچه را صد چه تو ثابت نه نمودند ز پیش
 متحر ساخته این جمله بیک مذہب کیش
 گرگ از جذبہ امرش شده با وف بکیش
 جامع جمله علوم است مدانش چون خویش
 کشف حقیقت خود را نه نمودی به کیش
 ز آنکه عالم نتوان گشت بقامه دریش
 زین سبب نیست دلیل تو بحر حرف پریش
 العزق تیتث علی کل حشیش،

اما نیایے ز تقالیم بهما روح حیات
 نکنے دین محمد به نصارے اثبات

گفته شرع بها چیت که در قرآن نیست
 بشنوا زرد نصاف که تا شرح دهم
 اولین حکم بها سلب احادیث بود
 آن حدیثی که نشد ثبت به الواح کتب
 سبب تفرقه در امت و ادیان سلف
 چون احادیث لسانے همه برداشته شد
 همه راجع به کتاب امور منصوص
 آنچه منصوص نه در عمده بیت العدل است

یا چه آورده که اندر کتب ادیان نیست
 آنچه فرموده عیان از کس پنهان نیست
 آن حدیثی که بود لفظی و در فرمان نیست
 اعتبارش بنود هیچ در ابرهان نیست
 از احادیث بدان ز آنکه در پایان نیست
 اختلافے بنود شاکبه در اذہان نیست
 رفع این فتنه عظیم کجمان آسان نیست
 بعد ازین تفرقه در انجمن یاران نیست

این چندین فتنه که بد باعث تفرق ائم
 رفع فرمود درین دوره ز امر اعظم

حکم ثانی که از احکام بهیافت نظام
پس بیانات آلهیه و الواح و کتاب
جز بظاهر نتوان کرد معانی الواح
چونکه در ازمنه قبل تفاسیر کتاب
دین یکے بود ز آغاز و کتابشن واحد
این چنین حکم که اندر کتب ادیان نیست
چونکه تا دلیل حرام است درین شرع جدید
پس باین واسطه رسو تفاهم زایل

هنی تاویل کتاب است و تفاسیر کلام
جمله تفسیر بظاهر شده بر وجه انام
جز بیک معنی روشن نکند کس اقدام
سبب تفرقه در بین امم بود مدام
این همه مذہب بیهوده چه باید انجام
کرد تصریح و از او مر بهیافت قوام
جز بیک معنی ظاہر نتوان کرد قیام
فرق و تشبیت را صاحب بهیافت تخام

آن حوادث که ز ادیان سلف یافت قوع
گشت کلیت ازین امر الهی ممنوع

حکم ثالث که درین امر بود نص کتاب
چون دو تن بر سر یک مسئله کردند نزاع
پس بیاید ز در تو به نمایند رجوع
زانکه اندر امم قبل میان علما
چون یکی بر سر یک نکته قدم افشردی
پس شدی تابع این هر دو گروهی ز عوام
و بتاریخ بخوان حرب صلیبین را
جنگ و آویختن شیعه و سنی بنگر

رود و بطلان مخالفت شده از راه صواب
هر دو مردود و مخالفت ز کتابند و حساب
تا بنا شدند ز دین خارج و از اهل عذاب
سبب فتنه نگردید مگر بخت و جواب
دیگری نیز پے گفته خود داشت کتاب
هم بطوری که شود جمع بمراد کلاب
جنگ اسکندر را پوشش بمانند ذاب
نتهی گشت به تفریق و پس گشت خراب

شکر شد که از تربیت رب مجید
اختلافات نهان گشت دین یوم سعید

را بجا حکم به انہی ذبیح بشر است
 چونکہ این مسئلہ اندر کتب قبل نبود
 پادشایان ز پے منع نمودند قیام
 اندرین دورہ چو فرمود خدا نہی عظیم
 خاما کسب چو واجب شدہ در امر ہا
 کسب در امر ہا همچو عبادت باشد
 پر تو شمس تدم ملک نماید آباد
 شیخ درودیش و کد اینست در این امر بلوغ

ز انکہ این نشت عمل بین بشر مستمر است
 این زمان نہی نمودہ و خدا دادگر است
 لیک منسوخ نشد پیشتر از پیشتر است
 منع گردد بجان ز انکہ بسی بے غمراست
 خاص عاقلش بہمہ مجبور کسب ہنراست
 طاعتش بر بہمہ واجب ز پدرا تا پسر است
 این خرابے ہمہ از قسنہ دور قمر است
 گرچہ امروز بسی خفتہ بہرہ بگذراست

از چنین حکم یقین دفع مصائب گردد
 دفع بیکاری ہر حاضر و غائب گردد

سادا امر بہ تعلیم انماش است و ذکر
 سابقا بود چنین حکم بدولت مربوط
 لیک خود را ہمہ مسؤل میدانستند
 اندرین دورہ چو منصوص کتاب اللہ است
 چون پذیرفتن احکام خدا واجب شد
 چونکہ تکمیل شود نوع بشر از زن و مرد
 این جہان غبطہ فرودس برین خواهد شد
 ہلہ امر دز شود ظاہر و روشن بجان

چہ کہ اندر کتب قبل نباشد مذکور
 مردمان نیز بہ تعلیم معارف مجبور
 چون کہ در امر الہیہ نمیشد منظور
 ہمہ مسؤل بہ آئند و بہ امرش مامور
 پس در این باب اگر حکم حکومت چہ ضرور
 ظلمت دہر شود یکسرہ بتبدیل بنور
 از مساوات زن و مرد درین یوم ظہور
 آنچه در ہیکل انسان ز ازل بدستور

امر فرمودہ خداوند چہ سین حکم بلیغ
 تربیت را از زن و مرد سازند در نفع

<p>ز انکه فرموده من اللعن منکم بختیون آنچه بوده است بعالم سبب جمل خون سب و دشنام بود پیش در زش خون میشود از سخن سر دعداوت افزون میتوان کرد ز یک حرف گروهی مخزون نیز ذکر است درین باب بقرآن مکنون ز انکه حتمه نبوند و بواجب مقرون چه که در دفتر عهد است صرگاً مخزون</p>	<p>سابقاً حکم به انی ز شتم است دشمن امر مخصوص ز ما یگر به الان است مایه بغض و عنادات سخن های خشن لعن و طعن است بعالم سبب جنگ ستیز میتوان کرد ز یک حرف جهانے خوشدل گر چه ذکر می شده از پیش با نجیل مسیح علما شان همه تهذیبیه انکاشته اند یک در امرها قطع و محسوم بود</p>
---	--

بنگ بعد عفت آله چو عت سلف است
 محض آگاهی دانستن هر ناخلف است

<p>هنی فرموده ابر خلق جهان حمل سلاح هم مگر حین ضرورت که بخلق است مباح بر آسایش مخلوق بود عین صلاح به یقین کشتن بهیوده نه گردد ایضاح از پے حرص و طمع قبض نمیشد ارواح گر که ایلات و قری جمله شدی خلق سلاح بر رخ خلق کجا باز شود باب نجاح روح و ریجان بجان به بود از راحت سلاح</p>	<p>حکم ثامن که بود مسئله فوز و صلاح هست برداشتن اسلحه ممنوع و حرام این چنین حکم که اندر کتب قبل نمود چون تو را اسلحه در جیب بغل پنهان نیست اگر امروز بند اسلحه در بین عموم راهها امین و آسوده شدند می مردم هنگه تانه پذیرند تقالیم بها صلح امروزه پسندیده تر آید ز نزاع</p>
--	--

صلح عظیم بجان خاصه آئین بهاست
 جنگ ممنوع و مصرح و قوانین بهاست

حکم تاسع که بود مسئله حب و دوا
محل شور بود خاصه این امرستین
پس چو اندر کتب سایر ادیان نبود
لیک در امر بها چونکه متین است اسان
تا هزاران سنه زایل نشود حکم خدا
جز به تغییر نوا میس نگرود تبدیل
بیش ازین است خصوصیت این امر عظیم
ایکه پوینده راهی بنکر منج عدل

بیت عدل است و بود انجمن شور بلاد
چون که اندر کتب قبل نگر دیده سواد
هست سخن که دگر خود کند استبداد
تا ابد باقی و پاینده ایوم معاد
همچو روح است که راسخ شده در بیم عباد
جز به تجدید دیانت نرود هیچ زیاد
فوق اندیشه بود آنچه کند حق ایجاد
ایکه جوینده حقی بنکر راه رشاد

رو بکن خست کمن را که بود کوته و تنگ
خلعت تازه بر کن که بود شک و تشنگ

آن کی قیمت ارث است در این امین
احکام راست که بدحیرت اجماع بشر
هیئت جامعه بهوت درین بحث دقیق
فیلسوفان همه مدبوس در این امر عیب
چونکه محتوم بود بین بشر امروقات
گر بقانون اسلمه همه رفتار کنند
در همین مسئله در قیمت میراث نگر
حکم تقسیم الهیه چو محسری گرد

که بود صعب ترین مسئله در روی زمین
زود معدد شدن ثروت بسیار زمین
حکما عاجز و در مانده درین فکر ضعیف
اشترکین همه مقهور چنین حکم زرین
همه محکوم خدایند در این امرستین
جمله را واضح و مشهور شود راه یقین
که ز عدلش شده شرار سموات و زمین
ثروتی نیست دگر در بر اشخاص فنین

لب گشایند از ان پس همه در حمد و ثنا
رفع اشکال نمود دست بهی الایها

مقسم است که در امر بهائیان توزیع
دو هزار ششصد و بیست و یک
ادلیسنه ذریات دوم ازواج
امهاتند به بین چارم و پنجم خوان
هفتمش نیز معلوم پدر روحانی است
هم معلوم کی از جمله او راث بود
پس بترتیب به بین اقرب فالاقرب
مالکیت مفروضه خود خواهد بود

عددش جامع تسعة درین دور بدیع
دارشان هفت طباقند علی وجه جمیع
هست آباء سوم پایه این حکم رفیع
اخوانند ششم آنچه زحق شد تشریح
این چنین گفته خداوند حسابی است بیع
اندرین دوره رتسم زد قلم بدیع
کرده تقسیم چنین آنکه بصیرت سمیع
هر یک از سبعة مذکوره چه شرف چه ضعیف

قسمت ارث درین دور و چنین بوده و بس
رو به قبیل نظر کن به کتاب اقدس

بعد اجرای مساوات چنین حکم جلیل
هیچ فردی ننگد ثروت دیگر را غصب
پس چو اموال شد جمع بمعدودی چند
منتفع کافه مردم همه از یکت دیگر
اقتصادی که زالواح الکی باشد
جاودان ثروت کلیه بود در گردش
غیر این امر که شایسته این عصر بود
ظلمت جهل و عداوت ز جهان زائل کرد

جمع ثروت نشود در بر معدود ذلیل
چونکه قانون نگذارد به کفش هیچ ذلیل
بهره مند است از وجع پریشان ذلیل
رفع گردد ز میان امر و کیل و توکیل
نیز نازل شده مخصوص دین امر نیل
و ائمانین بشتر نقل شود یا تحویل
آنچه را فکر کنی جمله سنجیف است علیل
همه را ساخت به انوار محبت تبدیل

جنک در امر بهائیان حرام است و بیع
صالح کل واجب بر جمله حلال است صریح

تا که شخصی نشود از کتب قبل خیر
اندکی دیده انصاف اگر بار کند
گر بنده منظم موعود جمیع ادیان
یا که این وعده نمی بود مطابق کتب
فطری کن به نصار او بود و بچوس
اندرین مدت کم از همه افراد مل
بهگی قانع و ملزم شده از روی کتاب
از کف ساتی گوشه همه شروب شدند

تست آگه ز خصوصیت این امر خطیر
لب بشکرانه گشایند چو بر ناو چو پیر
یا که این امر نبد امر خداوندت پیر
علمایند چو را دشمن این جمع فقیر
همه جوای حقیقت ز صنیر و ز کبیر
متحد آمده در امر مصباح جمع کثیر
همه را حجت یا قیام بشیر است و نذیر
ز آنکه جاری شده انهار غسل چشمه شیر

سیف این امر تبیین هست به گفتار و لسان
نه بخون ریزی لشکر کشی و سیف سنان

اندرین دور که بگزیده ادوار بود
نیست بایسته و شایسته مگر امر باها
ظلمت مشرق و مغرب زمین بردار
است آئین بها همچو کی خستم باغ
لاله اش مهر و محبت سمش صلح عموم
سبز اش مهر گیاه و جنبش علم خرد
شجرش شعله طور است و کاشن آتشگون
نفس طیبش نفخ روح القدس است

به این عصر که شایسته اعصار بود
که درین دور پسندیده دادار بود
فرهنگی کیش که او مشرق انوار بود
که پر از یاسمن و سوسن و ازهار بود
روح و ریحان زیر صنیعش نمودار بود
شمش تربیت زمره احرار بود
شاخه اعظم او نخل شرب بار بود
در رساطه اشس گوهر شهوار بود

هر که شد داخل این باغ برست از آفات
غیر این راه پسندیده مجوراه نجات

آنچه زردشت خبر داده ازین مکان ظهور
 اول از گوشش اعراب ز این گرشان
 یکت بیک فتنه چنگیز و آشوب مغول
 خیر حضرت اعلی که اشیدر بویت
 زان سپس طلعت ابها که بودل کیان
 بعد از آن نامه او کت و سائیر شدن
 هم بسیار کردن تاریخ و از آغاز
 پس بختید خداوند پریشانی ما

کس نفرموده بدین پایه پیشین و خورشور
 پس از شفتگی دین و ز آشوب نشور
 هم سبک گشتن آئین عرب در مشور
 پس به بیداد شدن کشته بحکم جمهور
 رفتش را بسوی روم مناسبت منظور
 همه امروز عیانست به نزدیک نه دور
 بهر امروز نشان داده خداوند امروز
 اهرمین گرفتار سپدره کبر و غرور

ای برادر چو در بخشش یزدان شده باز
 از پی دیدن دلار چهار اسپه تبار

موبد اینک بگو حضرت زردشت گفت
 که پس از من گذرد سال همی تا سه هزار
 در هزاران سه بیانید متن و خورشور
 یکت اشیدر دو من راست اشیدمانام
 زان پس کیش همی تازه شود از ایران
 آید آن دادگر پاک سیوشان همین
 آمد از دوه پاکان تو این پاک گهر
 بان تبت جوی بزدان دره پوزش گیر

اندر آندم که همی گوهر اسرار سبقت
 بشنویک نگهد از من از نهفت
 رست کار است کسی کوره اندرز گرفت
 سیمی نیز اشیدر که و را بومی گفت
 اینچو شآنکه دران روز بزدان شد
 از گنه پاک شود هر که در آن زور
 ای خریدار نگهد اشش و مفروش
 پارسا تر بود بخش سخن پاک شفت

ای خردمند ره آرمیو بکشت گوشش
 تا بدانی که جهان پر شده از بانگ سروش

<p>چهل و چار بخوان آید ز داور باید این جهان از آنچه هر روزه پیمبر باید هر کی یار و مددگار بدیگر باید از پی داد و ستد مهر و رهنیز باید رهسازنده بود لازم و سرباز بجز قانون عمومی سیمبر باید تا پذیرنده او هستر و کهنتر باید رهسبری پاک روان دیره سخنور باید</p>	<p>در دساتیر سخن گفته از ایدر باید زیر کی گر که پیرسد ز تو کافر زانه یا سخن گوی که در کار جهان گذران تا گزیرند ز بر بستن همه اهل جهان مردمان تا تمامیند بهم جور و جفا چونکه دارند بهم سیکره انباز و نیاز نیز قانون عمومی ز خداید بود تا که برداشته گردد زمین جور و ستم</p>
<p>پس باین واسطه بخت گردد و خورشور تا به دور جهان پاک کند از شر و شور</p>	
<p>کوشی راستیش را چه نباشد اثری که از آن چیز نباشد و گران را خبری آنچه و خورشور کند می نتواند دگری گر تو را دیده دل نیست نداری بصری همه دانند مرا هست و لے مختصری ناله صبح کسی باید و آه سحری ای که در یافتش زنده دل ناموری نبود از شجر دانشش ما را اثری</p>	<p>پرست که چه سنایم چنین را بهی گو بجز یک همه اند و خواندم مردم آنچه پرسند ز پاخ نشود در ماند بشنو گفته داد از پنجم سالیان هیچ کس نیست که در دهر حاجت نیاید گر تو اندر طلب هستن حق میکوشی از پی هستن او شاه و گدا محتاجند تا بخوئیم و نیایم و در ادر هر دور</p>
<p>گفته ز در دشت هر کس که خدا جوی بود او را شیوار و خرد پرورد و خوش خوی بود</p>	

آیة سی و دوم گفته هوشنگ بین
 را سیران آوردم از دوده و فرزندان
 را ستمایان ز تو جاوید برانگیز نام
 در و سائر بگشا رخسار و نگر ای
 آیة پنجم و پنجم سخن از یونان است
 پادشاهی خرد آموز از ایران خیزد
 از تو پرسند کنون نام و نشانی
 این چنین پاسترخان و امین پندیر

که خبر داده در آن آیه ز زرتشت همین
 را ستمایان زرترا د تو فرستم برین
 هر کسی را سوی خود راه دهم در این
 آگهی داده ز آینه زرتشت چنین
 گفته بودند در آن دوره حکیمان گزین
 که کند روی زمین غیرت فردوس بن
 چه که از روی خرد یافته بودند چنین
 که زگشمار خردمند میباشید غمین

اوست از دوده ساسان و پندیده بود
 کی ترا دست و خرد پرورد و بگزیده بود

اندر آن روز پراکنده شود بانگ سرش
 اهل ایران شده خود را چو کشته ز کین
 پس خداوند مرا بر اندر روم
 نیک بخت است هنرمند و شمی پاک سر
 نامه اش نیز سر انجام بایر آن آید
 آمد آن خسرو ایرانی فرخنده ترا
 با و ف و چنگ با هنگ بستی الابطا
 داشت رخنده کی جام بکف چون خورشید

آید از چرخ نهم لغره دادار گوش
 میشود اختر اقبال نهان در رو پوش
 گر چه ایرانی اصل است بود جوهر پیش
 رهنماینده و فرزانه ز هوش و فنوش
 تا کند نخت و سائر در ایند نیوش
 هر دم از روم بایران رسدش بانگ و خروش
 دوشش هنگام سحر بنجه با ده فردوش
 از ره مهر مرا گفت که بستان و بنوش

تا که بگر فتم و نوشیدم و سر مست شدم
 او بیا خواست بناگاه من از دست شدم

بشنو باز ز گفشار نخستین ساسان
آیة پنجه و چارم بشمر تا پهنه
اهل ایران چو گزیدتن آسانی را
تحت و دیهیم بگیرند و بر فستد این
جای اشکده و دیرو در گریسک گاه
هست آئین گرشان مرد سخن سخن بزرگ
بحر شوریت امانا مثل آن آئین
کشتی خویش سر انجام فرو خواهد برد

آنگی داده زامروز و بگیرش آسان
روشنی داده بگفشار و خود در فرمان
تازیان تا خستن آرنج بمرز ایران
چیره کردند و شود کشور ایران ایران
پس بسازند یکی خانه آباد عیان
سخنانش همه پیچیده بود در میان
چار سوش بنود پیش مگر بادوزان
در هم آشوبته کردند چه پیدا چه نهان

پس ز آئین نگردد اثر الا نام
یابد انسان که نمایندگت جزو طعام

انذک انذک زمین رشته آئین چو گشت
چون گرفتند تمودان سر تخت ایران
رسد آن روز که جز خاک پرستی نکنند
هست اشکده شان زورشبان اندر پیش
نگذارند اثر پیش ز تازیه آئین
پیش دیوانه مصرع چه خنظل چو غسل
گر بماند زمین چرخ فروغین یکدم
پشوانی تو را بر تو رسا نم چه نخست

پس تمودان بر ساند بر این قوم شکست
سروریشان بستانند و بگیرند بدست
چه که مانده خاکند ز نادانی پست
وان دهن با همه چون لوله اشکده است
همگی روز و شب از دود کشیدن مست
پیش نادان سکت سار چه شکر چه کتب
در ترا تو پیدار کنم روز است
هم دران روز بدان بهتر ازین بوده و هست

چون پیدار نمایم ز تو سالار سر و شس
تازیان را کنم ز بیم گریزنده چه موش

هم به گلدسته که نورند اوستا باشد
بنگر آیه هشتاد و نهم آنچه سرود
اندر آن دوره انجام و دوم بارین
در سپین و زیوسانس پیدا شود
این جهان تازه شود بار دیگر ز آتش
ریشه اهریمنان را کبت از بنیاد
پس روانهای ستودن بکشد از دوزخ
میکنند تازه روان کالبه کیهان را

پاک در ششم خداوند توانا باشد
که ز پیش آمد آینه دنیا باشد
آنچه اینجا نگرستی همه آنجا باشد
آنکه سردار و نماینده و یکتا باشد
چونکه در کار جهان رسیده انان باشد
زانکه در کیش همی سرور و بنیاد
همه را پاک کند آنکه توانا باشد
از فراتین فروغنده که دارا باشد

این کهن شاه در باره هر میگیرد
این جهان دوره خود باز ز سر میگیرد

هم در آن روز زمین تازه روشن گردد
این جهان را چه زیوسانس همین تازه کند
تا ابد کهنه فرسوده نخواهد گردید
سیصد و نینزدهم صفحه چنین فرات
رنگار است جهان لیک نه از عالم
این فروغ است ز فرور سبیتا میوه
این فروغیت ز فرمان اهورا مزدا
آنکه آیین جهان تازه کند بزدان است

کسیته کهنه بهمانند کاشن گردد
تا ابد باقی و پاینده معین گردد
دین حق بر همه شهود بهرین گردد
فرهی کیش در آن روز بستن گردد
زنده از روح نماینده نه از تن گردد
نه ز تن پروری موبد بر زن گردد
همچو خورشید درخشنده ز روزن گردد
نه زهر موبد دستور و برهن گردد

همه بایست تا شکر دادار شویم
زین پس هر چه نشیند گننه کاشیم

پس بدین کرد آئینده و از روز شمار
 که بدین مرز شود چیره چو تازی لشکر
 هم سر انجام خداوند بر ایشان بخشد
 بر فرزند زکیان کی منشی پاک نژاد
 خاور با ختر از دادم آغوشش کند
 باز بنگر بدستان مذاهب گوید بوز
 کافریده است میان بار خداوند تورا
 از کیومرث و تو اکنون سه هزار امسال است

این چنین باز سخن ساز کند از دادار
 مردمش زار و پریشان بسی کیشان خا
 سروری را همنماینده در این کوشش و تبا
 تا که از داد کند روی زمین تازه بها
 ز می خداوند بخواند همه را از گفتار
 که خداوند بزرگ دشت نماید اخبار
 زانکه هستی تو پس ندیده و نیکو کرد
 وز تو تار و ز پسین است هم ایون سه هزار

ایک از تخمه جمشید و سیاوشی
 اندرین روز شگفتی ز چه ناموشی

گر شمار احمد از زنده او ستا خبر است
 این همان خسر و یخت است که ساسان
 رو بخوان نامه دین کرد اگر شیار
 نه تور گفت خداوند محور هموش ز دا
 اگر امروز تایش کنی یزدان را
 خود پرستان نشناسند خدارا بگر
 گر که آگه شوی از کیش بهی انا
 ما تو هر روز آغاز برادر بودیم

آن سیو شانس همین پادشاه داد گرا
 و پژه بهرام همادند مراور اسپر است
 رو به بین نامه جاماسک اورا همبر است
 مغز را تیره نماید سبب در سر است
 نیستی بنده او قصد تو چیز دیگر است
 زانکه کردار فرومایه به بوک و مکر است
 بخدا نام بهادر در دینت چون شکر است
 در دلت آنچه نهفته است مراد نظر است

این زمان کار جهان گشته به کام من تو
 باد عیش و سرور است بجام من تو

<p>بخدا بنده این مهر درخشنده بند ورنه امروز بے خرم و فرخنده بند چونکه از بهر همین روز ستابنده بند همه بر درگه دادار ستاینده بند زانکه اندر ره دادار پروهنده بند زانکه پاکان بحسینسن روز نماینده بند یافتند شش بجهان آنچه که جوینده بند هم بدان در که نیاکان همگی بند بند</p>	<p>اگر امروز نیاکان همگی زنده بند این چنین روز درینا که ندیدند بخواب آرزوی همگی بود چنین فرخ روز آن بزرگان همه بودند ازین می بهر بر تریشان بجهان بود فرزند و پس ردان همه امروز بمیوشاد است همه بودند ستایشگر و دانش پر پس بیامو تو امروز پیاهنده شویم</p>
---	--

روز بزرگی و پیروزی و آسایش است
 تاج فرمان بهار زینت و آرایش است

نور این قرن منور ز بر این بهاست
 موج بحر احدیت لب شیرین بهاست
 رو به بین جندوه از پر تو این بهاست
 مهر بانی و محبت همه از دین بهاست
 این همه از اثر خاتمه شکن بهاست
 معنی علم و تمدن ز فراتین بهاست
 از ازل تا به ابد درج به تدوین بهاست
 اگر تو انصاف دهی جمله زمین بهاست

روح این عصر منظم ز تو این بهاست
 پر تو شمس حقیقت رخ نورانی است
 صلح اعظم که صلاحت آفاق بود
 اتحاد بشر و وحدت کل خیر عموم
 وحدت نوع و مواسات و مساوات بشر
 ای که اندر طلب علم و تمدن کوشی
 آنچه نکوین شده از امر عالم خلق
 آنچه امروز بود راحت من فی العالم

تا نه نوشند خلایق همه این آب حیات
 هیچ از ظلمت او نام نیابند نجات

پاره کن پرده او بام و سپو در ظلمات
 ایخرد من مشوبسته دنیای دنی
 سیم اند و صفت و گنج نهادن خوب است
 گر شندی معترف از کوتر سال بها
 هم بطوریکه تو اندر طلبش میکوشی
 آنکه از ذکر خدا غافل و عاشق بطلما
 فارغ از سوسه هستی عالم گرد
 گردد و صد جان بودش جمله فدا خواهد کرد

تا به بینی جریان یافته انهار حیات
 یا بجزی که بود فانی ولی سود و ثبات
 آفت درها که نگردد سبب نجات
 محو و محسوس شو خیز و در ادراکات
 ترسم آخر که شوی جزویکی از اموات
 چه تعادلت بود او را ز پرستندلا
 آنکه نوشید یکی جرعه ز خمر کلمات
 اگر رسد نفحه عطری بشام از نجات

آنکه کردید باین ثروت فانی سرور
 بهیقین میشود از دولت باقی محجور

تا جهان هست زمان محور او را شود
 که بهار آید و گلزار طراوت یاید
 از دم ابر گهر بار زمین تازه شود
 بوستان زند د شود از نفس باد ربیع
 از پس دوره گل موسم تستان است
 چونکه تخمیل شد و خوشه او خرم شد
 کور افسرده شود از دم ارباب سقیم
 از پس فصل خزان باز زمستان چو سرد

کار این گنبد و توار به اطوار شود
 خاک سر سبز و جهان گلشن گلزار شود
 سنگ خار از تف برق شهر بار شود
 ژاله بر لاله چپکه لؤلؤ شهوار شود
 ثمر جمله نباتات نمودار شود
 زان پس فصل خزان آید و گل خار شود
 دور پزمرده و آزرده و بیمار شود
 همه اشیاء جهان فانی ولی کار شود

آن چنان اخذ نماید همه را ظلمت مرگ
 که در گرسه اشجار به بینی یکت برگ

<p>چون به انجام رسد دوره آذوه و کون آن نسیم فرخ انگیز زنت از بر ما باز دامن و من گشت هشت خرم دم روح افسد سی دگر باد بها یا مگر شا بد گل کرد ز رخ کشف نقاب یا مگر باد صبا آمده از دشت سبا باز طوطی بی اصلاح بهستان آ آن بهاری که ز تاثیر خزان گشت فنا</p>	<p>باز آن نفخه جان بخش ز آید بچمن ماز باز آمد و جان داد بهر سرو و من غند لیب آمد و شد نغمه سرادر گلشن کاین همه مرده بیگ بار بر آمد ز کفن که بیاست بچمن شورش و آشوب و فن که پر اکتد به گلزار جهان مشک ختن تا که در بچمن صلح دهد داد سخن باز راجع شد و گردید جوان دهر من</p>
--	--

کورا رضیه بدین دور تسلل باید
تا که بوده است همین بوده حسین میباید

<p>چون که دیدی بجهان دوره جسمانی را که طورش بجهان همچو بهاری جان بخش از یکی جلوه کند ظلمت مکان زائل میدد در جسد کون مکان روح حیات شود از قامت او شور قیامت بر پا پس به تیغ چو شد موسم تابش آن چنان شعله زد شمس حقیقت بجهان ملک را قبضه کند قوت امیر ملکوت</p>	<p>پس همین طور بدان عالم روحانی را زنده و تازه کند بسکیل انسانی را رشک فردوس کند عالم ظلمانی را جان جاوید دهد عالمی جسمانی را ز آنکه تاسیس کند شرع جهان بینی را میرسد وقت تر سبزه یزدانی را که کند مظهر تنویر شیطانی را بر فرزند بفلک رایت سلطانی را</p>
---	--

چون رسد مس الهیه به برج میزان
پس به تیغ شود نور حقیقت پنهانی

میکنند با دوزخان گلشن تحقیق سقیم
 آن فضائل همه بس بدل بزرگ کرد
 میشود اختر تابنده به ظلمت چنان
 نه امانت نه دیانت نه صدا نه صفا
 از کریمان نتوان یافت مگر نخل و حسد
 را پس سردی وی تا خشن آرزو عقب
 اندر آندم ز شریعت نه بود جز اسمی
 همه را دعوی علم است ولی بی معلوم

آن نسیم خوش نجاش شود ریج عظیم
 جمله تقلب شود آنچه ز حق شد تسلیم
 میشود عذب گوارنده چو عساق حمیم
 نه محبت نه عدالت نه کرامت نه کریم
 علماشان همه جهال و رحیم است و رحیم
 همه را اخذ کند موت و کشاند بحجم
 هم در اندم ز حقیقت نتوان یافت کم
 همگی عبد خدایند ولی عبد ایشانم

چون جهان گشت زطلات ضلالت تاریک
 هست تابیدن خورشید آسمی نزدیک

از پس ظلمت شب صبح حقیقت مبد
 منصعق طور جهان از اثر بارقه اش
 رفت تا جرح نهم غوش سافور عظیم
 آنچه بد عادت و موجود باد و ارتیم
 آن گل سرخ که پیر از بچشت خوش بود
 گر چه آن گلشن پازینه بسله خرم بود
 پیش ازین منتظر رجعت و بعثت بودی
 بود آن دوره مزین بسبح و حبیب

باز از مشرق جان کرد نخلی خورشید
 منبعث کون و مکان گشت بر اوج جبه
 منظر گشت سموات ازین بعثت شد
 یکت بیکت ظاهر مبعوث دین عبید
 دیده بکشای و به بین بر سر بازار رسید
 یکت اساله بسبع بهتر از آن گشته پد
 این همان خلق جدید است ای همان رجع عبید
 هست این دو بهایوم لقا قرن مجید

هست این دوره مخصوص کنون از عباس
 غصن اعظم غلف التدره والا شرف تاس

آن گردی که ز صبای لقا محمورند
 چونکه از صور انا الحق همگی زنده شدند
 شور دلدار بر سلسله عهد بیامی
 فارغ از وسوسه شیخ در هستی فانی
 گرچه مغلوب و شمشیر جفا مقتولند
 گرچه در دادن جان در ره حق مختارند
 در ره دوست چو از عالم هستی گذرند
 عاشقان را نتوان کرد ملائت از عشق

همچو خورشید عیانند چرا مستورند
 بر سر دار فنا نغمه نان منصورند
 ناطق اسم بهائند و سر ایا نورند
 همه در نظر الطاف بهمانطورند
 عاقبت غالب بر اهل جهان منصورند
 لیک در نشر تعالیم بهما مجبورند
 زیر شمشیر از ان رقص کمان مسرورند
 زانچه اندر ره معشوقه ز جان محذورند

چونکه از کاس وصالش همه سیرت شدند
 پای در سلسله بر خاک رهش بیت شدند

ای شهنشاه که از غیب لقا تاخته
 آتش شوق بر افروخته در دلبها
 عاشقان را همه در آتش حب سوخته
 از یکی نظره دو صدر روح مسیحاختی
 به کند سر زلفت همه پاسته عهد
 خون عشاق ز یک غمزه فروختی
 کر که کوران نشناسند تو را عجب
 همه را جل ز درگاه تو محرم نمود

ایکه از وجه بهای پرده بر انداخته
 رایت عشق به افلاک بر افراخته
 زان پس از نگهی کار جهان ساخته
 از یکی جذبۀ روانها همه بگذاخته
 تا ز بروی کجبت تیغ وفا خسته
 بعد از ان نزد صفا با همه در بسته
 پادشاهان تو جازا همه بشناخته
 با وجودیکه به کار همه پرداخته

همه را جذبۀ تحقیق عنایت فرما
 همه را آیت توفیق کرامت فرما

جز تو هر چیز که بینم عدم اندر عدم است
 هر چه بینم بجان پر تو آثار به است
 اوج افلاک سر اسرطرب اندر طرب است
 هر کجا بینم که راست صدح است
 این همه غنله از اوست که اندر عرب است
 این همه وز مزه در ارض و سما
 آن که انی که ازین باه کی قطره چشید
 آنسرا از که سر در قدش کرد نما

جز طواف سر کویت همه بیت لقمه است
 رو به سو که نیم شمس حال قدم است
 مرکز خاک یکایک نعم اندر نعم است
 هر طرف دیده کشایم خیم اندر خیم است
 این همه ولوله از اوست که اندر عجم است
 جمله اسطنت مالک لوح و قلم است
 هیچ شک نیست که اندر دو جهان است
 جاودان زنده بود تا با بد محترم است

مرقع گشت ابر اوج شریا علمش
 منصف شد همه آفاق ز صور قلش

تا تسلیم بها عالم و عارف نشوی
 تا نچینی گلی از گلشن تو خب بها
 نرسی تا بدر بار که غضن قدم
 طایف کعبه مقصود نخواستی بودن
 بزری راه مقصود حقیقه هرگز
 تا نه نوشی تو یکی جبهه ز صبا می قدم
 او بود حجت باقیه در این ارض و سما
 تو کجا عارف سر آله اعظم گردی

ناظر گلشن تحقیق و معارف نشوی
 واقف نخت مروز مصاحف نشوی
 بطواف حرم یار مصادف نشوی
 تا که بر خاک درش ساجد طائف نشوی
 تا که در حول ارادیه مرادف نشوی
 رمز من طائف و واقف و کاشف نشوی
 اگر شدی عارف او خائب و خائف نشوی
 تا باین نعمت ابهائیه واقف نشوی

غضن اعظم که بود مرکز میثاق قویم
 واحد و منتخب و منتخب از اصل قدیم

گیت جز غصن قدم بر کز انوار بها
 این گلی بوده که بد زینت در دست
 انبیاست ربویش همه در یوم است
 این گلی را که ز عطرش همه عالم تنند
 گرچه او منتخب از اول لا اول بود
 او لین عبد که شد طایف حوش سماء
 عوطه زن در تک این بحر ز امواج شریس
 ای اراد الله و ستره و غصن الامم

گیت جز میرا هم غصن اسرار بها
 عاقبت آمد و بشگفت ز گلزار بها
 تا ابد طایف کوشش همه اخبار بها
 او بود خرم و شاداب ز اثمار بها
 لیک شفق شده این نور ز انوار بها
 نیر منشعت و ناشر آثار بها
 رو بدست آرازان لولو شوار بها
 وی جمال التداوی قره ابصار بها

هر که شد منکر تو منکر آثار بها
 آنکه شد مقبل تو مدعن اسرار بها

پند خازن بشنود دیده فرو بند ز آرز
 هسم بجزی که عطا کرد خدا قانع باش
 این جهان را چو فنا در عقبش بوده و
 نوشش زینش ز پی باشد و بخش رانج
 شرط انصاف نباشد شتوی نوره نراغ
 تا که وقت است مده دامن مقصود دست
 بعد ازین هیچ نه بسنی نه کعبه زرد
 تنه حضرت او نیست مگر شکر و سپاس

تا که رندان دهی فرق حقیقت ز مجاز
 تا مگر این و آسوده شوی از تک و تاز
 پس بنایست شدن غره باین عمر در آن
 هم فرازش نشیت اویش لغراز
 با وجودیکه ز مرغ الهی شهباناز
 بال گنجا بله ز می گلشن جان کن پرواز
 رو سوی کعبه مقصود بین کاشف راز
 لایق درگه او نیست مگر عجز و نیاز

بر در طلعت می شاق بنه چه بجا
 تا که گیش با ز طغیان و گن کردی پاک

هر که پیمان زخمی نه اسرار گرفت
 هر که دوست و دل از صحبت اغیار
 ای خوش آنکه رها گشت ز قید و جهان
 همچو مردان نهر اسید ز غوغای علم
 گوش بر نغمه زانغان و غل باز کرد
 عشق لیسای حقیقت بدش آتش زد
 آنکه ره در حرم یار ندادند او را
 دوشش افزود ختم از شعله عشقش که ز سر

رست از مستی؟ جادو صفت احرار گرفت
 عاقبت آمد و جادو حرم یار گرفت
 رفت و مردانه خم طره دلدار گرفت
 و اسن آن بت عاشق کش عیار گرفت
 باد و صد شوق چه ببلبل ره گلزار گرفت
 گشت دیوانه چه مجنون ره گسار گرفت
 رفت از روی ریاد اسن اغیار گرفت
 دود آسم همه گنبد دوار گرفت

گرچه از دور همی دیدت ماسامی کرد
 گفتش خوستم از عشق تو حاشا میکرد

این همه عاشق دل باخته دلدار کی است
 یک گل و این همه مرغان خوش الحان کی است
 سیه غمزه بجا جو صفت مرگان خوشنوا
 مست و هشیار در این میکه به بیار بود
 گرچه مشکوایه و ز جاش متعده باشد
 گرچه بقدر بروج فسلکی بسیار است
 لاین حمد و ثنا نیست مکرزات بها
 گرچه مرآت حقیقی متعده باشد

صد هزاران دل و انظره طار کی است
 این همه ببلبل شوریده و گلزار کی است
 ترک خوزیر و دوتاز گرس عیار کی است
 ساقی و جام و دوتاخانه طار کی است
 لیکت مصباح کی مطلع انوار کی است
 شمس انوار کی کو کب سیار کی است
 چون خدا بوده کی حمد سزاوار کی است
 طلعت عهد کی شاه آشمار کی است

شمع رویش چو تابید به کاشانه دل
 بعد ازین خانه ز من نیست بود خانه دل

ما که دادیم دل است بگو خوش باشد
 بر آگای رندان سخن خوش گفتم
 آنکه درشت جان بود چه مای پاست
 آنکه اندر پی نوشیدن صهبای دلا
 پای بکشود و ز قید دو جهان کشت ما
 همچو مردان جهان از سرستی بزخواست
 آنکه از شوق زرو سیم ز حق غافل بود
 آنکه چشم از همه پوشید بگو یا طوبی

کشته از خمر بقاست بگو خوش باشد
 گزورین خانه کسی هست بگو خوش باشد
 چون رها گشت ازین شست بگو خوش باشد
 ساغو خم همه بشکت بگو خوش باشد
 از همه دیده فرو بست بگو خوش باشد
 در ره دوست خوشت بگو خوش باشد
 ناگمان از همه گبست بگو خوش باشد
 آنکه از دام فرا جت بگو خوش باشد

حب دنیا و خدا هر دو بیگ جا مشکل
 در یکی دل دو محبت نماید منزل

تا سر زلف تو آید دست شکن در شکن است
 ای بسا خلق بهر حلقه او خلق آویز
 از شکر خنده او زنده هزاران شیرین
 بگذر از قصه فرهاد و دیگر شیرینش
 گر بر همین بچمان سجده بردیش و ن
 کعبه و بتکده و دیر و کلیسا دائم با
 ایضم تا تو درین باغ خوامان کشته
 این قیامت همه از قامت عنای تو بود

جاودان گردن ما را رسن اندر رسن است
 در یکی سلسله اش سلسله ما انجمن است
 بگر خسر و ما را که چو شیرین سخن است
 بنده خسر و ما بین که دو صد گوین است
 ساجد خاک درش هر چه بت بر همین است
 بطواف سر کوشش همه شب سخن است
 بهر تعظیم تو خم قامت سر چین است
 که بهر مملکتی ز منزه در مردوزن است

از ازل بود مرا دیدن رویت منظور
 ورنه در هر دو سرا فارغم از خور و قصور

مست دیوانه حق باش که مستی خوشتر
 خاک تسلیم و رضا شو بره حضرت دوست
 پای بر بسته تورا دیو طبیعت بطلبم
 نفس آثاره بگسترده بر اہت و ا
 طوطی باقیہ اندر نفس جسم ملول
 یوسف روح تو در چاہ طبیعت محبوب
 غضب کردی زرہ از حقوق دیگران
 چون سر انجام بری حسرت و اندر گور

مستی در ره دل از رستی خوشتر
 چون سر انجام شوی خاک بستی خوشتر
 گر کہ با اسم عظیمش شکستی خوشتر
 جہد بنا چو ازین دام بستی خوشتر
 بی گمان گر کہ ازین قید بستی خوشتر
 اگر شس سلسلہ از پای گستی خوشتر
 گر شود صرف رہ نوع پرستی خوشتر
 این زمان توشہ چو از پیش فرستی خوشتر

گردد مال کسان جمع بہ نیزنگ و فریب
 نیست سہمی ز خداوند تورا روز حسیب

ایکہ ستور ز ما پشت حجاب عدمی
 از قیامت خبری میشنوی دل خوشدا
 زین سپس در چینستان عدالت بخرام
 کر ز افریک و ز امریک و اروپا عربی
 ناصر امر بہا شو کہ جہانگیر شوی
 طائف مشرق اذکار شوی عاتش
 خادم نوع بشر باش محبت العالم
 نفخہ عطر محبت کنی استشام

فرصنت باد کہ آسودہ ز جور و ستمی
 فارغ از مہمہ محسوس جمال قدمی
 شاد میشاس کہ آسودہ ز جور و ستمی
 جاودان شاد بزری بندہ شاہ عجبی
 بر جہان پادشہی گر چہ عبید خدی
 ایکہ از جہل کنون ساکن دیر و حرمی
 در نہ با این مہمہ مستغرق بحر ندمی
 بر سر تربت ما گر نگہ آری قدمی

دوستان را چو بہ بینی ز شریف و ز وضع
 برسان از قبل بندہ تحیات بدیع

<p>کوکب دری مائس سما خواهد شد کره ارض پراز نام بها خواهد شد این زمین کبیره پرشکفتا خواهد شد شمس وحدت سبب صلح و صفا خواهد شد هر جفا جمله مبتدل بونا خواهد شد بر همه قیمت و بر جمله عطا خواهد شد خانه عدل آیه پیا خواهد شد بر همه محبتین کشف لقا خواهد شد</p>	<p>عاقبت دهر پراز نور و ضیا خواهد شد چونکه روشن شده این دوره ز اسم اعظم نفخه جان شود از گلشن توحید زان ظلمت بغض و عداوت ز جهان بزیر هوشمندان همه از خواب چو بیدار شدند نعمت باقیه اش را که بود خیر عموم وحدت کل ز جهان زناک عداوت زد شمس توحید چو در قطب سما منزل کرد</p>
--	--

خطه شرق شود غبطه فردوس علا
 ز انچه این خطه بود مطمح انوار بها

<p>سعی کن موجب سایش آدم گردی جو در عداوت خود ساز که حاتم گردی خادم نوع بشر شو که مغظم گردی ز خمار ابا ازین نیت که مرهم گردی خیر خواه همه شو تا که مستم گردی عارف حکم خدا باش که اقدم گردی تا که در عالم جان روح محبت گردی هیچ شک نیست که در علم مسلم گردی</p>	<p>جد کن باعث آرایش عالم گردی عدل را پیشه خود ساز تو هم کسب باش جنگ را خاتمه ده مصحح عالم می باش درد ما را با ازین نیت که درمان باشی دستگیر فقر باش پناه ضعیفا ناصر امر بها شو که جهانگیر شوی تا که در بین بشر نام تو باقی ما که موفق به تقالیم الهی گشتی</p>
--	--

بهترین منقبت عالم انسان این است
 امتیاز بشر از عالم حیوان این است

ای که بر مالک و مملوک توئی شاه

از زمین تا بسماوات زما هستی

گر چه بودیم همه منتظر و چشم بر او

ایکه بر ذات تو شد اسم عظیم تو گوا

تا که گردیم ز اشراق جلال آگاه

پرده بردار ز چشم همه ای بار

دست از دامن جودت نه نمایم کوتاه

چه که در بار گمت آمده با بگناه

ای که بی که بجز بار گمت نیست پناه

ایکه بر هستی ذات تو گوا هستی

همه گشتم ز انوار لغایت محبوب

کرد کار ایها داد رسا مسبو

دست گیری کن و تائب عنایت

هان پخشای گناه همه را ای

با وجودی که ز پساری عصبان

جرم خازن ز کرم عفو نما ای

روشنی بخش با نوار بهی الالبهاء

حق شاهی که بود طائف کوشش سما

جلد اول تمام شد



جلد دوم



قصید پاری در سنه نظم شد و عید رضوان

بزم را پذیرام کن هر شب همی تا با باد
جشن یزدانی فراز آمد همی در باغ داد

فرودین آمد گرای شمع ایرانی نژاد
جام کجسر و پدید آمد ز سفر کی قباد

گشت کیهان سپی سر بسر پیروز شاد

لاله دشتی که از سرمای دی شرمده بود
و آن نهانی با که خاک اندر شکم پیورده بود

کیستی هستی که از باد خسران افزوده بود
آنچه نوباده بر آغ اندر روان بسپرده بود

نیاک بنگر یک بیک را ما دور و وران بزا

ابر همین ریخت گوهر بر فر از خاک و
ای بسا گل رسته از گل و تیره در گلزار و

تا که شد بر آوج رخشان پرچم اردی بهشت
در بهشتش من بر آن کو در گلستان یا

بار دیگر شد کمن گیسو جوان از تن باد

باد شد مامون نورد و کوه شد آتش و شاد
پر تو خورشید رخشان زد شرر بر کمشان

آب شد پیروزه رنگ و خاک شد مژگان
طره سنبلی پریشان تر ز موسی هوشان

بلغ شد و شجر آغ و راع شد مینو نهاد

خیز و در هم گام گل جشن همین را پاس
زا نسرو پاری بر خوان با ناک چنگ و تان

ای نگار نوش لب و می دلبر خورشید سنا
آب اشکون بجوی و جام جمشیدی سنا

از ره سر سوت آغار کن تا با باد

از ره سر سوت آغار کن تا با باد

آمد از حشنگ گل آن دلبر سیمین بد	آمد از ایران زمین آنخند شیرین سخن
آمد از هندوستان آنطوطی شکرشکن	شور و ستایر برپاشد زمرغان در چمن
اکبک ازستی بکوه اندر زخند داد او	
تا کی خسی بپاشد شور و ستایر خیز	راه آینه بی پروا پیش کن مشور استیز
بر سر اندوه لختی باد گلر نیز ریز	خامه بشکن خامه بسندار فرما ز ریز
ز ایزدی باد آینه امین مشوایم در او	
از فرازستان فرود بیاید شد شد	مرز خاور پر فروغ از پر تو خورشید
با ختر زخنده تر از زهره وز ناهید شد	تیره گلخن بار دیگر گلشن جاوید شد
زین رخ قریح خدا بسنده را روشن کن	
آمد از فراز زمان مر خاکساز از آسبر	آن همورا فرود بخشاینده فرخنده فر
استوار آمد بی آیین ز ابها داد گر	خاکدان گلزار شد از فران فرخنده
مردگان را زنده گی بخشید از فرخنگ داد	
گفت شت ز رشت فرموده ایزدان بچنین	سه هزار انسال باشد تا بر وز واپسین
بی گمان از آسمان آید سیوشان همین	از بی کیشان سپس آمده میگردد زمین
بسته در مان از بخشش بی گمان خواهد گشتاد	
خوشن اهریمنی پیچیده و بر چیده شد	شد اهریمنی هر انکو آرش پیچیده شد
تا فراتمن نوا از آسمان فرود دیده شد	سدر با بخشه شد زمار با پیر دیده شد
گر بجوی نیک دریا بی که نیکت او قنار	
یکدمان بنکر بفرستند جاهای باستان	تا چاکر دند از اهریمنی بار باستان
راستی بگزین و با کز می شوهد استا	سروری خواهی پیا شو سر بند بر استا

داوری جونی برود داد گاه من اراد	
شاه ابها چون بگردون زین سر رخت	پر تو خورشید پیمان کرد روشن تا تحت
گر چه بد بر ناقص پیمان شکن دشوار و سخت	یک بود آنشاخه اعظم از آن زیادر
برگزیدش دست یزدانی که بودش اوتار	
هرگز آن دلدادگان بر درگش بستند	انچه میبختند پنهان آشکارش یافتند
مغز پیداشد چو ایشان پوراشکافتند	مردمی از غریبکی دانسته سر بر بافتند
در شکستم من که آن برین چرا دور ایستاد	
ایستم کیشان نیاید جادوان این روزگار	تا یکی پر خاش و کین با بندگان کردگار
ای برادر مهر بان شوار جفا دستی بردار	تا بدانی بار یکداریم و از یک شاخه
تا به بینی سر و کیبا غسیم و هم از یک نژاد	
مؤ بود دستور کبود آنکه دانش پرد	کمیت دانا تر بدوران هر که او دارد خرد
از خرد با بسته گرد و آدمی از دیو دود	وز خدا جونی شود روشن و آن در دود
از فرشته برتر آید گردانند بر خضاید	
نیست آئین بها جز پایی و آزاده گی	بر نهاد ما بود آسایش و افتاده گی
نخسته ما بخش یزدان بود و رساده گی	کار هر دل داده بود مگر دل داد گی
در ره دلدار از هسته نخواهد کرد یاد	
باز دست آموز انشا و فاکیشیم	آشنا را بنده بانی گانگان خویشیم ما
در پس هنگامه از پیشیان پیشیم ما	در ره جانان ز سر دادن نیندیشیم ما
هر که با ما یار کرد و زنده و پاینده باد	
بنده عبد لهما شوک دست و ستور خدا	نیست در کیمان بحر او بندگزار شما

آن اشوار سپنتمان سالار اروندها بزرگ جهان نواب	آنکه گیتی را فروزا نکرد از زرخنده را
--	--------------------------------------

آنکه آب زنده گی از ککات شگینش بزاد	
------------------------------------	--

گشته از دوریت خازن ای نهال بی همال روز و شب از موی چو نمویست از ناله چو ناله	هر زمان آشفته چو نمویست بروز و ماه و سال گر ز دل بزایش اید اگر کرد ملال
---	--

سر بر افراز دیگر دون درینا هست ای غنا	
---------------------------------------	--

در بحث عقل و روح و راجع به ترکیب عید جلوس نقطه اولی و ولادت حضرت عیسی

و ورود جمال مبارک به بغداد رومی لعل	
-------------------------------------	--

هفته

<p>دو شیفته پیر عقلم در بحث این مسائل کامی پای بست موهوم در کارگاه معلوم ترتیب این جهان یافت ترکیب از عناصر چون کائنات کیمه تدریجی الحصول است بود از نخست انسان نوعی از جنس حیوان اجزا و فرد تکمیل چون روئند به تکمیل هر شمی را کماله هر رتبه را از اوله تا کی ز فکر او یام مغفور حسلق ایام در عیش نقد میکوشش بنیادیب نموش ناگاه روح باقی باعث شد ملاقی کامی سگانه خرف ناله از درین وقت</p>	<p>نخستی سرد با من از گونه گون مشاکل در اکتشاف معدوم تا چند سعی باطل سر بنیچه بلبیبیت برست و بود کافل هر کاستنی ز ترکیب ناچار گشته حاصل تکمیل شد بدین سان از گونه گون بهیاض پس کبسله به تعجیل پیویش از تبادل هر فکر را مقالے بایست در مقابل راضی بسبب دشنام از عالی و سافل نقدت بنیسه مفروشستی اگر که عقل بارتیه عسرتی زد ناله چون جلال عاجز شدی ز جولان نا کرده طی مراحل</p>
---	---

تا به چواری روحی از نوحه سپیچونوحی
 چون چاکران درگاه بودی بصیر و آگاه
 در رنگنای محسوس در بند نام و ناموس
 از عالم نهانی بشنو نکو بیانی
 خلقی نشد موافق هرگز بدون خالق
 نگاشته تاکنون فاش حرفی بدون معنا
 تکوین بے مکون هرگز نبوده ممکن
 این بارگاه اقوام عظیم کرات عالم
 این فضای واسع بر سیر خویش قانع
 امرش بسیط و ظاهر فیضش محیط و باهر
 از ماه تا با ماهی هستی دهد گواهی
 بر کائنات حیوان تخصیص بسته انسان
 هم حاکم طبیعت هم کاشف حقیقت
 ناگاه عشق سرکش با حالتی مشوش
 گشاید عقل قاسمی هی ای چه بسا سپاهی
 پیوسته بود این جان مایل بول جانان
 اکنون سریرنا سوت شد جلوه گاه لاهوت
 رخشنده آفتابی بیرونش از سما بی
 ابا جمال اقدم انوار اسم اعظم
 از بارق البوارق شد غوغا مشارق

واری زجان فتوحی با بهترین و سائل
 غافل شدی چو از شاه گشتی چغل ایل
 از فیض روح مایوس از دست گشته غافل
 با خوشترین سلسله اوضاع زهر دلائل
 ملکی نگاشته فائق بن شهر ما عادل
 نقشی بدون نقش نفسی بدون غافل
 قانون بی مقصدن هرگز نگاشته حاصل
 بر یکدیگر منظم پیوسته چون سلاسل
 محکوم حکم صانع مامور امر جامل
 بر کائنات بی بر ممکنات باذل
 بروصدت الهی مستند جمله قائل
 در بین خلق اکوان از فیض روح نائل
 هم واقف طریقت هم جامع انضیال
 تا بیدرهمچو آتش ز دشعله بر میسائل
 در امر حق شناسی از حیت این نائل
 بین رمز پنهان نفس شیرین جامل
 سلطان ملک ماهوت چون شمشیر مقابل
 تا کی چسبن بخوابی تا چند در تگائل
 رخشان نمود عالم ظلمت نمود ز ایل
 در سانج احتیاق شد ممکنات حاصل

امروز شد مجللاً انوار رب اعلى
 امروز گشت ظاهر آن مطلع الاواخر
 فرما زوای کونین سلطان قاب توین
 بدر البدور ساطع از شرق گشت لامع
 شد آسمان مغیر شد خنجرها مکدر
 امروز گشت نولو و غصن جلیل معبود
 محبوب حزب مشتاق فرغ قدیم مشتاق
 مشهور شد طوائف مشهور شد معارف
 شد مرتعد فرایض شد تلعش همیال
 ساقی بخوان سرودی عن غنثة العنادل
 جستی بزرگ غیره زار فرغ زعید نورور
 زان روح بخش آیات روحی بدم به موا
 امروز شاه ایجاد روشن نمود بغداد
 دانشوران افریخت اعواب ترک تا جیک
 شد جلوه جمالش کشف هر غوامض
 آثار نظا هر اتش چون کبره در طلاطم
 مقهور اقتدارش مبهوت افقارش
 بر قش شراره انگیز برشش حرارت امیز
 زین رستخیزشایان ایرانیان هر اسان
 کرد سعی بسیار بر منع امر دادر

بر کرسی معلا از غیب گشت نازل
 آنجو هر آنچه او هر آن نقطه الاوائل
 روشن نمود دارین با بهترین مشاغل
 با بنیات قاطع سیف بیان حمال
 شد کوهها مسیر شد ارضها مبادل
 امروز فیض مقصود شد بر زمانه شامل
 روشن نمود آفاق زاندر با شامل
 مشکور شد طوائف مهور شد قبایل
 هر عالی و اسافل افتاد در زلازل
 مطرب بساز رودی من لجة ابلبال
 ظاهر شده است امروز بر زمین قابل
 تجدید کن مناجات روشن نامحافل
 با فرقه زاوتاد از زمره افاضل
 سائل زود نزدیک من معضل المسائل
 وان شکرین مقاشش حلال هر مشاکل
 آیات با هر اتش مانند غنث باطل
 مقنون افکارش بر فیلسوف کامل
 دریای او گهر ریز بر خشک و وساحل
 سرگرم کین عدوان از کردگار غافل
 از معرئین غدار و ز مشرکین جاهل

<p>سلطان و عم و ایران با حکمهای عاجل در شش نگشت خاندان شش نگشت آفل فیضش بدیدتر شد بر عالمان عامل بر عذاب انگینش هر یک شد نواصل در عین جان نثاری بوسندد قاتل با مغرضین بخوانید مو تو بغیظ کم</p>	<p>عاجز شدند پیمان با جزو پیش شایان بجز شش نگشت جامد نارش نگشت بارد امرش سدیدتر شد جذش شدیدتر شد اجاب نامتدیش اصحاب را سخینش نگر بعباشقانش کز وجود و نیت ساری بر مغرضین بخوانید مو تو بغیظ کم</p>
--	--

خازن بیا که رستی از قید و هم هستی
 آسوده سوچو هستی در حسن امر داخل

هولت

<p>کانشاهد آلهو فاش و بر ملا آمد بر منتظرین امروز نوبت صلا آمد</p>	<p>ان طرفه ندادوشم از مکن لا آمد با جام بلا ظاهر بر اهل ولا آمد</p>
---	--

اگر منتظر باشتاب تحقیق نما در یاب

<p>از روی زمین برداشت ابرهای طلسمانی از طیر بقا بشنوب این صغیر رحمانی</p>	<p>خورشید بها سرزد از حجاب نورانی روح جاودان بخشید بر عالم انسانی</p>
--	--

اگر منتظری شتاب تحقیق نما در یاب

<p>دقت سن ترانی نیست تسعه طور آمد طوباهله یا طوبی با کوب بلور آمد</p>	<p>دور ارنی طی شد سلطان ظهور آمد بشر امله یا بشری با خمر ظهور آمد</p>
--	--

اگر منتظری شتاب تحقیق نما در یاب

<p>تا بر تو عیا نگر در راه کشور توحید گفته حق که جایز نیست در حصول این تعلیم</p>	<p>دید همنانی رایک ساز از تحبید حق نمود از اوت خویش را مکن تقبید</p>
---	---

تحقیق نماید ریاب	اگر منظری بشتاب
در شیون جسمانی یا طنون ابلیسی اسمع نداء الحق عن طیور تقدسی	عمر با به آخر شد در فنون قلبیسی حاصل نه بجدت این علوم تدریسی
تحقیق نماید ریاب	اگر منظری بشتاب
آن جوهر رحمانی با کبر کرم آمد در کبر سانی موعود احم آمد	آن طلعت سبحانی از غیب قدم آمد با افسر زین از کشور جسم آمد
تحقیق نماید ریاب	اگر منظری بشتاب
اتحاد انسانی رشح ز تبایش باب صلح و آزادی باز شد ز برهانش	عاشد روح الا دیان نقطه زد دیوانش زنده بیکل عالم شد ز روح و ریانش
تحقیق نماید ریاب	اگر منظری بشتاب
ویرانه ایران را فرا دست آبادی پس با گوش جان بشنو این نمونه آزاد	ساکنان عرفان را امر او بود ما دے رخس آرزو پایی کن تا که ملی شود وادے
تحقیق نماید ریاب	اگر منظری بشتاب
مینوع بود آدم که ز قید رستی تو هین ندای بشیاریان نشنوی که مستی تو	بگوطن بود عالم که وطن پرستی تو با منت عداوت چیست که ز وهم حستی تو
تحقیق نماید ریاب	اگر منظری بشتاب
ای برادران با اله جمله باریک داریم زین ترانه دلکش چون خنسل شر باریم	اگر ز چین و افریقیم باز در دست و تاریم بنیان عداوت را خوشتر آنکه برداریم
تحقیق نماید ریاب	اگر منظری بشتاب
بر جمع دول تابع با کل ملل همدم	ما اهل بهائیتیم خادم به بسنی آدم

بر عهد خدا ثابت در امرها محکم	گویم همسرفه از محرم نامحرم
اگر منتظری بشتاب	تحقیق نماند ریاب
در عین صفا همدم با بودی ویرانم	با یهود و زرتشتی مایکل دیگرانم
در دیر و عوم محرم با سلم و ترسانم	زین تنگنی روحا کث لخط نیا سانم
اگر منتظری بشتاب	تحقیق نماند ریاب
چون رضا یزدانی جز وحدت ایوان نیست	پس مسک ما خازن جز خدمت انسان نیست
پیمودن این دادی گر چه کار انسان نیست	لیکست امر یزدان را چاره غیر ادنان نیست
اگر منتظری بشتاب	تحقیق نماند ریاب

غزل

ای دل افسردگرتی کنون بشمارشها	وی سر شوریده گز خوابی هلا سیدار باش
خود پرستی را بمل از خود پرستان دور شو	خود پسندی را بنه از این دین نیر باش
پاک اگر خواهی شوی خاک ره دل دار شو	مخو اگر خواهی شدن محو جمال یار باش
هستی از خواهی قدم زن در دیار هستی	عالم اسرار جونی محرم اسرار باش
دوست میدارد خدای قاریک خوبی خوش	گر خدای جونی برو با خلق خوش رفتار باش
چونکه در گفتار انبازند اکنون نیک و بد	اقتیاز نیک بد خواهی تو خوش کردار باش
همدمی با آشنایان رسم هر بیگانه است	یاور آوارگان شو همدم اختیار باش
ادعای بندگی کردن بحق دشوار نیست	گر نشان داری رحق از فیض او شر باش
و بهی خواهی جهان گردد ز خویش شکو	بر همه یکمان نما چون دکه عطار باش
آنکه گردد چیره در برشک حرص و هوا	بیخ نوبت گو بزین در ملک دین سالار باش
صحبت اشرا نور جان و دل زایل کند	پند حق بیوش دور از انفت اشرا باش

خود پرستی باشد اجوی محال آئی عزیز
 ظاهر و باطن یکی کن زین دو دیگر برگزین
 از نهوس تا چند میرانی سخن از فلسفه
 هست گیتے یو وطن نوع بنی آدم کی است
 راحت کل بشر آزادی اویان بود
 از پی درنده گی حق جنگ و ذنانت ندا
 بارگاه لم نزل از بندگی پسر ایریا
 حرف حق بشنو کن بر این آن جو رستم
 اصل را بگذاشتی بر فرج آن چسبیده
 اصل دین دانی چه باشد اتماد و الفت است
 سستی ایفون و حمرت سزنگون در چاه کرد
 این خرابی جمله از بی کاری و بی دانشی است
 کسب و حرفت از اصول دین بود میدرد
 دوره علم است دانش روار و پارابین
 آتشین گردونه را بنگر هوا پیمایه
 از قضا و از قدر پیوده گفتن تا بکے
 پستے و فقر و خیانت از تن آسانی بود
 از چه زاید مگرد او هام و دروغ از کار ملی
 از معادن گنجه در خاک این کشور نهان
 تا بکی اندر تکث دریاچه سفنجی نصف

یا برد انکار کن یا بر سر آزار باش
 همه برابر شو یا همه سر فجار باش
 از اولو الالباب شو یا از اولو الانکار باش
 گر پرستی نوع را بر جلد خدمت کار باش
 نام آزدی مبر یا همراه احوار باش
 ای بشر زاده برو کمتر پی آزار باش
 از تکبر در گذر با مردمان هموار باش
 ورنه حاضر از برای کیفر کردار باش
 یا برو از مرد و بگذر یا پذیرفتار باش
 مهربانی پیشه کن بر مردمان غمخوار باش
 از چه ذلت بر از بخت بر خوردار باش
 جود کن دانش طلبیرانه را معمار باش
 هم بجو علم و مهر هم بنده دادار باش
 مرد دانشمند شو بر مملکت سردار باش
 در زمین سیار شو اندر هوا طیار باش
 تا فریدت حق با جباری برو مختار باش
 وقت را ضایع مکن روز و شب از کار باش
 کسب کن ز رزاع شو بخار شو حجار باش
 ای تو انگر همی کن کاشف آثار باش
 از صدق بیرون بیا چون لولو شهر باش

انتظارت بس نباشد از پس الفسنة
 نقطه وحدت عیانگر دید اندر دایره
 آفتاب حق درخشان گشت از برج قدم
 شمع روحانی درخشان گشت اندر مخزن
 وادی عشق است هر سونامی فردی پند
 یا بنده دلغ محبت بر تن جان چون بیع
 یا که در دریای بحر شعله شو همچون نیل
 آن پزشتک خو بر و اینک بیالیت رسیده
 در بهار معنوی از جهره غفلت در آید
 گر همی خواهی گل وحدت ز جانت بشکند

یار شد از پرده بیرون طالب دیدار باش
 بی سراپا کرد او گردنده چون بر کار باش
 پرده ظلمت بدر از نور او نوار باش
 می توانی گرد او پروانه انسان دوار باش
 رو چو ابرایم شو یا همچو طیر نار باش
 یا که اندر آتش عشقش سمندر وار باش
 یا چه روح اله ثانی بر فراز دار باش
 چند روزی از برای مصلحت بیمار باش
 نبیل آسانغمه خوان در گلشن دگر باش
 در ره جانان بچشم اهل دنیا خار باش

خازن ما در دور عشقش سخن بویستی خوش است
 گر تویی عاشق بروماند موسیقار باش

سپیده دم چو خواب گرانم بیدار
 سرش غیب سرودم گوش جان و آواز
 جمال غیب ز خلف حجاب نورانی
 چونوبت عشق لتلیل منقضی گردید
 غریب تصور نخستین ز نفیحه الاولی
 ز خاک رفت بر افلاک بانگ جبار رب
 زمینیان همگی مضعق ازین آواز
 صراط امر که بار یک تر بود از موسی

شدم بدر که ایضا بعجزوا استغفراً
 که یار پرده بر انداخته است از رخسار
 فکنده پرده ز رخسار یا اولی الالبصار
 و مید فجر حقیقت ز مطلع الانوار
 ز آسمان بزین ریخت انجم و اقسام
 ز ارض شد سمانه اتی القهار
 سمایان همگی منقلب ازین آثار
 کشیده گشت پی امتحان هر غدار

عیان ز قامت او قامت القیامت شد
 چه گفت گفت مهتا شویدا ایردم
 منم مونس آتیا طلعت قیوم
 هر آنکه اهل بیان است گو مرقب باش
 ز بعد نشر نعالم آن سیح زمان
 شدند از پئے اطفا شمس انجمنی
 شد از دجا جمله الارض نعره بر عیوق
 سنوزنا شده فارغ ز بستن و کشتن
 که کرد عرش سا فور نغمه الاحسری
 بنوز طیر عالم نه بسته از شنناز
 چنانکه در سینه زیتمایکادو بیسی
 چو کرد جلوه آله الالوه ذات قدیم
 قیام کرد گیسو دو باره خشر عظیم
 به بین به قبضه قدرت سما و ادیانرا
 برای کیفر کردار حسن و قبح عمل
 نظائر الکتب از خوانده به بین اکنون
 ز شرق شمس چال بها چه شد مشرق
 چو گشت پرچم اسم عظیم شفقشای
 صریح کلمات آنکه چه مرغ گردید
 جمال اقدس ای نمود کشف نقاب

چنانکه یوم نشورش پدید شد یکبار
 برای یوم خدای همین مختار
 منم مبشر اخبار حضرت داوار
 که سبت فی سنته لتسع وعده دیدار
 نمود در ره حق جسم پاک زینت دار
 ز مشرکین ستمگرد و صد هزار هزار
 برای کشتن قایم ز برزن و بازار
 نشسته دست ز خون قوم طاعی خونخوار
 به کمشان فلک کر ثوابت و ستیا
 که عند لیب بقا زد صفر آتشبار
 جهان ز طلعت او شد مشارق الانوار
 شدند آله و اله چو نقش بر دیوار
 پدید گشت بعالم حساب روز شمار
 چه سان گرفت به پیکر چون کی طوما
 سیکه روانه بخت یکی دوان درنا
 یکی دوان به بین و یکی روان بیبا
 سردر آینه عرب ظلمت زنگار
 گرفت ز گره تا بفت گنبد دوار
 شد از مکاشفه اش مصعق اولوالعقاب
 که از مشاهده اش خیره شد اولوالانظار

طرب فرازی زمین نعمه انا الفضال
 خطاب کرد چنین با تمام اهل زمین
 ز ظلم دست بردارید ای زبردستان
 به آفتاب عالم قسم که از امروز
 بنای جنگ و عداوت زین بر اندازید
 شکست رونق دیر و حرم باذن الله
 کنون که خانه دل گشت مخزن الاسرار
 از آن شراب که باشد مزاجها کافور
 از آن شراب که شد عصن عطش ساقی
 گیاه عجبها آنکه کلاک مشکینش
 که در فضای زمین تا بصد هزار سال
 نبود اگر که بیانات روح بخشایش
 ستوده حضرت من طاف حوله الاسماء
 مشیر حضرت ابها مجیر کل بشر
 اگر که از نخطش بودی بجان این
 ولی ز امر بھاء سر نباید میچسبید
 خدای خوانده و رافع شعب از اصل
 تریار اگر نه پذیرد قوم دون و صفش
 چه فرع خواست که باصل خویش پیوندد
 ولی امر الله نمود شوقی را

حیات بخش زمان صحیحه انا العفا
 که بشنوید ندای میمن ستار
 بزیر دست نشاید ازین پس آزار
 بظلم هیچ یکی منگرم باستحقا
 چرا که آمده بنیان صلح را معمار
 ستون عالی اعلامی مشرق الاذکار
 بیار ساقی از آن آب آتشین که دأ
 از آن شراب که بر زد به کائنات شراب
 و اسقنی لمن الخمر خاصته الابرار
 چنان نمود موعظ مساکن و اقطار
 شمیم نانه و دد خاک جمله امصار
 هنوز امر بھاء بود مخفی از انظار
 ولی امر الله مستین آثار
 ملاذ و ملجاء آوارگان ز شهر و دیار
 بحق حق بنجد آئیش کرد می اقرار
 از آنکه اوست خداوند و عالم الاسرار
 ز اصل ذات کنون فرع را بدان مقدار
 بگوستایش او بشنوید از اغیار
 نمود امر بھاء را الی الابد ستوار
 بسوی کشور لا هوت گشت راه سپا

حجتت گویم که از خلال دو بحر
 صبا ناقص ناقص بگو که خازن گفت
 کنون که امر محب باشد چه سدا سکنه
 قد اصطفاه تور اخذ کرد چپه حق
 مباحش غره که میگرد بودی از اعضان
 سخت همچو تو بلیس بود از ملکوت
 کسی که پیرو امر محب است در عالم
 اگر چه امر الهی بروج و ریحا است
 قسم یکسوی مشکین مرکز میثاق
 به استمانه تقدیس و رقة العلیا
 که گرنه بود مرا بسم حضرت شوق
 چرا که نور محب از بهیته شد ظاهر
 ز بعد حضرت عبد البهاء گروه بها
 در این قلیل زمان از لولیع و کلمات
 تمام اهل بهار نمود مستغنی
 بلکه وقت نشاط است ایها الاجبا
 طرب کنید و ستایشین جمال ابهار
 موأدش متواتر چه ابر نیسانی
 سز و بسایه الطاف غصه الممتان
 بیابرونه رضوان حق معانیه بین

پدید کرد خدایش چو لؤلؤ شهوار
 برو بسوی جسم که گشته ناچار
 برخنه اش چو تو یا جوج را نباشد با
 به آنکه بودند سزاوار یافت استقرا
 چه شاخه خشک شود نیست جز که لایق نا
 ولیک رنده درگاه شد ز استکبار
 ازین سپس تو مردود نیستش سرکار
 مراست تا به ابد با تو کیسینه و بیگار
 که بر جنود بها اوست تا ابد سردار
 سپهر عصمت و کیهان مجد و کوه وقار
 و را مرتبی کل خواندمی درین اعصار
 چرا که هست وجودش ز فیض حق شاد
 ز جو د حضرت علیا شد نذر خورد ا
 که از سحاب عنایت رسید چون ا
 ز فیض مائده العدس شکرین گفتار
 بر آورد بگردون صغیر استبشار
 که رحمتش همه جا شامل است وجودش یا
 مواهبش مستجاب بسان ابر بهار
 کنون بدر که احب شویم شکر گذار
 عیون جاریه را فی خلاها الانهار

که عنقریب شود پت عدل حق برپا
 بظن سدره این غصن دو حیتین امرو
 در این ربیع الکی نگر بحشتم لقیم
 نسیم روح محبت وزیده در عالم
 مشام اهل مهبازان نسیم عطر آمیز
 گرفته شور عجیبی بلبلبان حمن
 ملی تعنی مرغان شود شکر را بگیر
 درین ربیع شود زنده کل موجودات
 چرا که عصر جدید است و کوررت محمد
 کنون که سال بیانی رسید برهشتاد
 نثار در که حق شعر نیست اینخازن

زمین همت این غصن زبده الاثمار
 ز فرقدان گدزد جذب غنّه الاطیّار
 چه لالهای محبتش گفته در گلزار
 که هر طرف نگر می شعله خیزد از اشجار
 چه غم که گشته بز کام مبتلا فجار
 ز عشق یاسمن نومه شکفته در ازهار
 چو باز گشت کند طیراتشین منقار
 مگر که خشک حطب یا که صخره الاجار
 چرا که دور بدیع است زبده الا کوّار
 نوشت خامه بیکر در جمع این اشعار
 اگر قبول کند جان و سر بیاید بیار

دران فضا، که موجود صرف معدوم است
 تو را که فانی بختی دران بساط چکار

غزل

مست گشتم چنانکه مستانش
 گاه سیاح ملک امکانش
 متحیر ز فیض پنهانش
 متنعم ز خوان احشانش
 عالمی را که نیست پایانش
 بهفت دریای منی ز طوفانش

دوش در بزم می پریشانش
 گاه سیاح بحر توحیدش
 مست ذکر بذکر آیتش
 متشکر بشکر انعامش
 اندر انحال ناگمان دیدم
 پنج کشور جوے ز پنهانش

آسمان و زمین و جمله کرات
 شهر یاری در او سریر ارا
 عالم ملک و کشور ملکوت
 مردم مشرق و غرب سر تا سر
 سینه عاشقان هر کشور
 جان و جودان و عقل و روح و
 صد هزاران چو خضر و اسکندر
 شاهبازان اوج رحمانی
 همه ارواح انبیا و رسل
 بحر عرفان حکمت و دانش
 بودم از خویش لخط فانی
 ناگهان زد صفیر ره حانی
 که جمال مجاز غیب بقا
 همه ای فیلسوف دانشمند
 رو بیا موزدرس فلسفه را
 تو که از سر خویش بنجری
 تا توئی پای بند محسوسات
 باش تا بنگری درین عالم
 گر چه با چشم خویش تن دیدی
 باش تا بنگری دوستی را

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

گشته معدوم در بیابانش
 کون و امکان مطیع فرمانش
 روشن از شمس وجه سبحانش
 همه مفتون چشم قیانش
 گشته آماج تیر مرگانش
 جمع در طوره پریشانش
 زنده از مایه عذب حیوانش
 واله اندر هول سعوفانش
 طائف حول عبد پیمانش
 مترشح ز کلکات و تپانش
 به تماشای بلوغ رضوانش
 عندلیب هزار دستپانش
 پرده در شد ز چهر رخشانش
 توجه دانی رموز و احشانش
 از یکی بچند دستانش
 چه زنی دم زراز پنهانش
 نشوی بانسب ز وجدانش
 جذب گفتار و روح و ریجانش
 شور و غوغای جان نثارانش
 از زمین تا سما ثنا خواش

باش تا بنگری تمام شب
 باش تا بوسه گاه پادشاه
 باش تا پرچم بهائی را
 باش تا بنگر بروی زین
 دیدی از شرق تا مالک خوب
 باش تا بیت عدل او مینی
 عنقریب است مستوی نگری
 هر که بینی بنام حق خارا
 عنقریبش خدای خواهی خوا
 شوکت عظمی غمیش دیدی
 باش تا حکمت آبی را
 جسم کیهان اسیر امراض
 گریه و محجب ز خورشیدش
 مانترسیم از آنکه در عالم
 خس و خاشاک جور عدان
 غار و خس لایق است آتش

یکدل و یکت زبان بدو را
 بنگری آستان ایوانش
 بنگری بر سپهر کیوانش
 دین واحد تمام ادیانش
 الفت و اتحاد ادیانش
 کوه سان استوار بنیانش
 بر نفس از سپهر کانیانش
 در دو گیتی بدان جهان باش
 آنکه دیدی بحشم این باش
 نظری کن بنصن ربان باش
 بشنوی از لب سخندان باش
 امر ابا عسلن ج و در باش
 رو به بین نور بدر تا باش
 نیست سیمی ز قهر زدن باش
 یک شهر رس بود زمین باش
 ره ندارد بسوی بستانش

تا که خازن بزیر پرچم اوست
 غم نباشد بزرگید عدوانش

مخمس

ای سپر میگسار خیزد بیاور نبید

وقت صبحی گذشت خار دو شمشیر

از آن شراب کمین که است خشان چو	بنوش تا بشکری لذت کل اسجدید
خیز و زخم صفا باده باغ فکن	گر ز دل خم شد بلند خورشید لیل من مزید
از پی پیمان بده دست انخت من	صاف محبت بنوش بیاد حب الوطن
شاهد روحانیان پرده زرخ برکشید	شمس تمدن نمود جلو بصر انجمن
خسر و ایران پناه به تخت جم شد کمین	درفش آزادگان رفت پرخ برین
ساغر عشرت بیار چند نشینی غمین	شعل خورشید عدل تاخت برودن انجمن
گر نخت خفاش ظلم فی ظلمات البعید	
حزب سیاسی اساس زنده پاینده باد	ملت قانون شناس فرخ و فرخنده باد
هیت دانش پر و ه غرم و دل زنده باد	انجم این انجمن همیشه تابنده باد
اساس این اتحاد و یاد چو سد سدید	
ویژه که خورشید شرق بخرت زد علم	غرب درخشنده شد ز نور شمس قدم
رحمت او بنسط قدرت او منتقم	موبتش بس عظیم سلطنتش منتظم
ز سیف برهان او ملوک لرزان چه بید	
مراسم اتحاد ز روح و ریجان اوست	روابط شرق و غرب ز امر و فرمان او
طبیبیت کائنات بنده وجدان او	فلاسف این جهان اسیر بتیان او
و یقیل یاش و یحکم و مایرید	
شزده که عبد لبها آجانب امریک شد	حامل اسرار حق کشتی سد ریک شد
بحر یقین موج ز در افغ تشکیک شد	عیان زهر کنکره ندای تبریک شد
کز افق باختر خشم سعادت دمید	

زجمع افریگیان رفع نمود افتراق که گرگ میش از داد بهم کند اغناق	حجم امر یکمان دمید روح وفاق طبایع مختلف یافت چنان اتفاق
رحمت عظمی نگر قدرت ذات فرید کنفت	مخاف کنفرانس شد ز قد و مشن بهشت بنده فرمان او تبان حور اسرشت
نعمه سوره سوره در خواست زد دیرو محو بیانات او صف بصف از خوب سشت	سست ملاقات او خوب شتی و سبب
خیمه اصلاح زد قطب گردون شعاع مضیق آفاق یافت زر حمتش اساع	رایت رب انجود یافت کنون ارتفاع شد ز جهان مرتفع غلعت جنگ نزع
ببین بعین لیتقین جلوه رب مجید کرد	مقصد و مقصود واجب جلوه به آفاق کرد ثره او ز خفا در دل عشاق کرد
اروپ و امریک را والد و مشتاق کرد سر بهار اعیان طلعت میثاق کرد	زنده شدن از دش حمله سیاه و سفید
زندگی جاو دان زنده عبد البهاء است کتاب پیمان نماینده عبد البهاء است	بنده رب جهان بنده عبد البهاء است شه مصفا می جان خنده عبد البهاء است
دی ز ابها افق نگر بچشم حدید	ایک فرو بسته دیده ز صبح نور خریده در قمر گور بان خفاش کور
دیکه شدی محجب از جلوات ظهور بر آرزو ساز فراشش گام دیوم انشور	ینفخ فی الصور بین ذالک یوم الوعید
ببخش ساید مرا همی سر افتخار ز عشق عبد البهاء در دو جهان کامکجا	خازن کج فنا منم که از اعتبار ز نخبت یارستم مرا شده بخت یار

ز فیض جودش شدم تا به ابدستغید

غزل

شد ماه من عیان هنگام صبحدم
 رخ غیرت تیره قد سرو کاشم
 نمود تا با حال شده شمس در زوال
 چشمش چون بزرگ مست خویز روی پرست
 برقع رخ گشود غم زدم زردود
 کز چستی خموش از سرت رفقه هوش
 هر شب ز کار بخت با ایهامی سخت
 از سفره وقت در پیوسته ستم
 گر آمدت بگوش از ملک جان سروش
 آمد بجلوه یار در فصل نوها
 شد موسم نشاط پیچید آن بساط
 یوم الوعد شد عالم جدید شد
 شد نقطه وفا ظاهر زارض فنا
 از بعد او عیان آمد ز عرش جان
 بود آنچه در کمون از پرده شد برون
 با ختمت شمی با فست و فرهای
 منظور عارفان از غیبش عیان
 در جسم کائنات آمد ز وجیبات
 روشن ز نور ذات شد مغرب عدم

بالعل وستان بازلف حم نجم
 یغمای غافل آفتاب هندی بجم
 کی سوکت دزال ابرو کمان جم
 سرا تمام پست در پای انصاف
 خندان بمن سرود آتش محشم
 در تن مانده خوش از رخ دوزالم
 چون دزد برده رخت بنشسته درم
 آیدت ما حاضر بگذر ز پیش و کم
 بر خیز می نبوش برین بساطم
 تا کی در انتظار تا چند در نقم
 هنگام انبساط کم خوان زلاولم
 از حق بعید شد آن کو بود اصم
 با صدق و با صفا با صلح با سلم
 سلطان لامکان باطل و با علم
 امرش قدر نمونش قضا شیم
 با جلوه بهی بالوح و با سلم
 بر در گمش شهان چون کترین
 روشن ز نور ذات شد مغرب عدم

گلشن بسیم شد عالم نعیم شد
 آن فردی بدل سلطان لم بز
 طوبی نهال اورضوان جلال او
 ای طالب ولا معشوقه زود صلا
 بانور معرفت بافضل و موهبت
 گفتی بصدرب ظاهر شد از غیب
 یا عالم الغیوب یا سائر العیوب
 فسر ظهور تو ماء الطهور تو
 جانها به تست شاد در عین تجا
 رخشان سراج حق اندرز حاج
 گزنا قرض خود گوید سه سخن چو
 عبد البهت اتوی سرخدا توئی
 ما را توئی مناص در بارگاه ص
 باقلب آگهت باروی چون همت

آور شلیم شد چون روضه ارم
 آتش بد ازل آمد ز ملک جسم
 تابان جمال او از مشرق قدم
 شد فاش بر بلا انشاه ذوالکرم
 با داد و معدلت با علم و با حکم
 امروز وجه رب طالع شد از عجم
 یا کاشف الکروب یا سانج النعم
 آوای صورت تو شد محیی الزم
 یا مالک الارادیا جامع الکلم
 ز پامی تاج حق یا منجی الامم
 زیرا که هست بود از تست منتظم
 شمس اضحی توئی یا ماجی الظلم
 دارای اختصاص در سلوه علم
 سهل است در رهت هر ظلم و هر تم

حازن غلام تست سرمست جام

سرخوش بنام تست در دیو در جرم

غزل

پیش معشوق چنین ناله عشاق خوش است
 آنکه او هست بجان ناله مشتاق خوش است
 بهر دول سودا زده در بیاق خوش است

دوستان شکر و سپاس شه شیاق خوش است
 دوست داران جانش بجمان بسیار
 و اند آنکس که طیب است آمد او ای مریض

گرچه شد باختر از شمس جالبش روشن
متحد کرد بے خلق مخالف مشرب
گر بر این پاک شجر رفت جفاها از اعصاب
تا فت از مشرق و شد خط مغرب روشن
گرچه در ملکوت است مر این اسم عظیم
ختم شد جنک جهانگیر تا بید بس
خالق جمیل موجود و شهنشاه قدیم
ولبر ما ز همه خبیل گویان طاق است
حسن این امرتین الفت و مهر او و د
ایکه جونی تو خدا را پس هفت طبعات
مهربانی و نکونی بهی خلق خدای
بنده بنده او بند است لیکن
کرد سلطانقت م نعمت بانی بنده دل
یار باین روح که در سخن بدن مجوس است
و دوش میو ختم از آتش عشقتش فرمود
نیستی بنده حق تا کنی بندگیش

لیک تا بیدن او بر همه آفاق خوش است
گرگ با میشن هم ساختن لحاق خوش است
ذکر تمجید شمس بر جمله اوراق خوش است
شمس باقی بهمین شعله و اشراق خوش است
لیک آهنگ بهی بر سر اسواق خوش است
بعد ازین مزه این صلح با ذوق خوش است
بندگی میکند این نکته ز خلاق خوش است
انکه همش بدوران نبود طاق خوش است
شفقت و مهر پیش آره که اشفاق خوش است
رو بجز انکه بغوق همه اطباق خوش است
کردن از خوبی نکو باشد از اخلاق خوش است
بر درش ساجد و خاضع همه اعناق خوش است
بر همه اهل جهان فکمت از ذاق خوش است
کن ترجم بر هائیش که اذباق خوش است
رو بسوز این تن آلوده که احراق خوش است
خازنا بندگی دلبر میثاق خوش است

شکریه

هست شایان حضرت شوقی
چهر رخشان حضرت شوقی
بهر عمان حضرت شوقی

شکر یزدان حضرت شوقی
بدر تابان آسمان بهی
داو گوهر برون چو شد موانج

کرد از آسمان جان فیضان
ابر نیسان حضرت شوقی

عبد پیمان حضرت شوقی	عبد من طاف حوله الاسما
سر ز فرمان حضرت شوقی	عبد عبد البصا آنمی پید
ز دبد امان حضرت شوقی	حسنا آنکه دست ایما نزا
شد ز سان حضرت شوقی	فرخان سمری که سانش
در گلستان حضرت شوقی	نغمه خوان چون هزار دستایم
در درستان حضرت شوقی	طفل عیدیم و عبد مشتاقیم
گلستان حضرت شوقی	سبزه چو باریشا سیم
در بیابان حضرت شوقی	آهوا نیم رشته در گردن
در نیستان حضرت شوقی	اچو شیران اسیر نخرسیم
شد بدوران حضرت شوقی	دوره بندگی دگر تجدید
هست بنیان حضرت شوقی	چون بنای سپهر مستحکم
هم ز ایمان حضرت شوقی	روح ایمان بحکم گردم و ر
شکر احسان حضرت شوقی	از بهاء بر بعبایان و آب
هست اوغان حضرت شوقی	الغرض طاعت جمال قدم

با دو صد شوق و دوش غازن گفت
من بعبسان حضرت شوقی

غزل

چو از شرق شد تیغ خورشید نماز
ز پیش شب قیام گشت بارب

پدیدار که شد رایت صبح صادق
 در آندم که بدتیرگون چهر کبستی
 رخ ششوق را بر او هام جایل
 بشرق اندرون و هم و ثقلب چیره
 شده شرفیان را ز ائل مغاسر
 حقیقت بشرق آچنان شتبه شد
 طبیعت چنان چیره و رشد بعالم
 شعوب و ملل جمله با هم مخالف
 چو گرگان درنده با هم معاند
 بنا که درخشد شمس حقیقت
 چه بر بام گردون بر افراخت رایت
 عیان گشت از شرق رب المشارق
 جمال هب آ پرده برداشت از رخ
 زویرانه شد گنج مخفی هویدا
 گران بند او هام هر سرقه را
 یکی ششء بایسته فرمود ظاهر
 بقسمی که یابند مقصود خود را
 ز روح بعثت ازنده فرمود خلقی
 بهم متحد کرد جمعی پریشان
 ز بود او بر مانع و زرد آشتی

نهان گشت از هیبتش نجم کاذب
 ز ظلمات نادانے از هر جوانب
 دل غوب را حوص و کین گشته حاجب
 بزغب اندرون اهر من گشته غالب
 شده غریبان را قبلیح مناقب
 که در غوب شد حق پرستی معایب
 که شد در اروپا دیانت مثالب
 جیوش و دول جمله با هم مغاصب
 چو شیران خو خوار با هم محارب
 چو در تیره شب برق مصباح قیاب
 فرو نخت بر ارض جنیش کواکب
 وز و منجلی گشت کل المنار ب
 ز روی زمین کرد زائل کرا ب
 وز و گشت ایران سب العواب
 بسرید مانند تار عناکب
 که باشد مطابق بعقل و تجارب
 در این امر شایسته کل المذاهب
 چو در بدو ایجاد از طین لایب
 بهم مرتبط ساخت قومی عجایب
 ز موسائی و ز مسلمان راهب

چنان داد پیوندشان از محبت
 هر فلسفی کرد ثابت که عالم
 دیانت که مذموم بدرز با نفا
 هزار آنسین بر جهان آفرینی
 بیاد در تقالیم ابعسا نظر کن
 ز یک رنگی و اتحاد و محبت
 اگر طالب وصل آن ماهرونی
 و گرتشنه کوثر و سلسبیلی
 به بین در بهشت بیان بدیش
 ز تکمیل تقسیم و فیض عمیش
 ندیدی که در حبس و زندان عکا
 برایشان فرستاد تو قیام لکش
 باندک زمان آنچه فرمود آمد
 در آندم جها بگیر شد امر ابا
 بسجن اندرون امر حق گشت شایع
 ز انواع الطاف حق آنچه خواهی
 ز بعد صعودش بعد البجاین
 ز کلاک گهر بار جان آفرینش
 ز کلاک و نیان بود چون غیث طل
 قلم در نباشش چو ثعبان موسی

که گفتند نه امور الغراب
 نبوده است بی صالح و بی نوبت
 ز نو ساخت تجدید و فرمود واجب
 که باشد سزاوار حمد و مراد
 که در ج است هر گونه شرح و مطالب
 ز صلح و سداد و حسن مشارب
 عیان است مطلوب بر کل طالب
 فاشی به منحصاج اهل الشوارب
 شرب لیس حوریات الکوا رب
 بر آورده هر سر قد را مارب
 چنان گشته بر پادشاهان مخا
 ز پیش آمد حال هر یک مناب
 سزاوار هر یک زرنج و مصائب
 که میبود محصور جمع الکتائب
 میسندار این موهبت را طلب
 در این امر ظاهر با عظم مراتب
 که از فیض حق بود اعظم مواهب
 جهمان زنده گردید من کل جانب
 ز نطق و بیان بود چون ابر ساکب
 بفرعونیان زمان بد معاتب

که فرعیش هست کمره مناصب
 درخشنده فرمود از فکر صائب
 گریزنده از شیر حق چون شمالب
 ز بس طلعت فرخش بود عاذب
 و مدتا بد روح اندر قوالب
 هم از بهر حاضریم از بهر غائب
 که بر امر اهباست امروز صائب
 که جاننا بنجاک درخشست را غائب
 بدرگاه او تا نگریم تا شب
 که هستیم مظلوم ظلم اجانب
 جنسهای عدوان جور اقارب
 که در امتحان نازمی معاقب

همین دو حقه عمد حق غضن اعظم
 ز ظلمات او هام قلب جهان را
 همه فیلسوفان مغرب سراسر
 ز یک نظره مجذوب کردی جهانی
 دم روح بخشش به ارکان گیتی
 بر این و آیات او هست کافی
 ستایش سزد خسر و عمد او را
 همان غضن ممتاز فرخنده شوقی
 ازین پس خداوند برمانه بخشد
 گذشته است هشتاد سال بیانی
 ولی در سبیل تو سهل است دلکش
 من و دست و دامانت بعین اهبان

کجا رو محفد خازن ای ابر بخشش
 چو دوران ز جود تو یابد رعائب

چکانه یارسی است

بهار من ایشا به داستانی
 من بوی من ایشه نخوانی
 همت دانهم ایرامه آسمانی
 یکی بزم شایسته خسرانی
 به پیمان ز پیمان ارغوانی

کار من اے دلبر باستانی
 سهی سرد من بینه ارستانی
 شهت خوانم ایرا که شاه مینی
 چو پر دخته شد دردی کشتوباری
 باغ اندرون گوش بر ارغنون کن

از ان آب رنگین که اندر دل خم
 بشهر یور و مہر و آبان و آذر
 بر آتش نشین ای بت پاریں
 درمی گوی را مشکر ماہ پیکر
 کہ از فستہ ایزدی بار دیگر
 جہان کمن از کران تا کرانہ
 شد فروختہ آتش زرد ہستی
 اگر چند این کیش فرخندہ دیر
 کنون باز از فستہ دار کیتا
 ہمان مہر آ مینعی تا بناکش
 سر انجام آن گوہر آبدارش
 ز فرسار و آوار امشا سندان
 نوبت عدالت خداوند فرشتہ کما حق
 درختی کہ پرمردہ بد بار و برش
 ز بنجشایش داور آخشیان
 و گرہ تنومند شد سر و کشم
 بزدیسان جہان آگہ
 بسجد از بہر فرہنگ و دانش
 نیازش نماند بس دانش را
 بجوید فستہ بارہ با ستانرا
 اگر پور کینسر و داریوشی

درخشان تراست از سہیل کمانے
 بدہ رایگان ساغری مہرگانے
 کہ شد پرچم پاریں کماکشانے
 بخوان چامہ نغز از پہلوانے
 شد آراستہ بارگاہ کیانے
 دگر بارے بگرفت از سر جولانے
 شد افراختہ پرچم کاویلنے
 زبیداد فرسود و از ناتولنے
 پدیدار و ستوار شد جاودانے
 درخشد از زیر ابر ہنمانے
 نمودار گردید چون زر کمانے
 بہ منتہای پرمردہ آمد روانے
 تناور شد و بارور بی توانے
 بیالید آشلخ اسپنتمانے
 بگردون برافراخت سر نامگانے
 کہ آمد کنون نوبت کامرانے
 کہ از دانش آباد گرد و جہانے
 خندیدہ شود مردار کار دلنے
 ز داد و دوزیک رنگی و مہر بانے
 و گر از نژاد گوان یا مہانے

همان به بدانشش بکشیم کیس
 مگر زنده سازیم نام نیاگان
 همان به که نادان نماند بیتی
 به پنخوله تا که خزیدن چو بومان
 توهمن بر آورد از چاه پیشین
 بهر جادوستان دانش نیاکن
 گنج دارد دست و دل دیدگانرا
 کنی گرد و ناگه نماند
 نه میزبان سچویاران رفته
 چه بگذاری و بگذری هر چه دار
 بیاد آرا هواز مینوشان را
 با سخر بنگر چنان گشته ویران
 بر اندیش نختی درین مرز ویران
 بر دانی گرد کن سیم و زر را
 نشاند بگدشته گان از برایت
 از ایدر همان کار و کردار نیکت
 ستایم کنون خسرو دادگر را
 شه داد گستر که از فرو سگش
 درین یوم فرخ کشتاورد ددهقان

ازین پس تن آسان نباشیم
 شود خار ساهنهای ما شمار سانی
 بیابان ^{شهرستان و عمارت}
 نیز ز دبر بی دانشی زندگانے
 چو شه باز نیاد کن آشیلے
 چه ز سنی ز تازی و ترک چغانے
 اگر پور ساسان و نوشیرونے
 ز آرزو ز خود خواهی و بدگمانے
 چه سودت ز اندوختن چون نمائے
 بر این خوان گیتے تو هم میمانے
 همان به که بر جا گذاری نشانے
 که از نے شکر بود چون نیستانے
 که جند زرو می کند دیده بانے
 سز و جای زر گر روان بر فشانے
 به بخش و سنجور بر فشان رایگانے
 که از بهر آینه دگان بر نشانے
 بدیکر سر ابا شدت ار معانے
 که دادش کند مرز را پاسبانے
 کند گرگ بر گو سفندان شبانے
 بر شنومش آرنده از شادمانے

بر بزم نام باد از قریح سر و شش
بیادش شاه می نوشن خازن

که جاوید ماند گیسو ستا
نیشتره چوپاک است از راستا

غزل

خیر این سلام بزم منور کن
می چون حوام زاده زیان آرد
یعنی بیار زود سما و را
اول ز آب صاف لبالب سا
تا این که بزم بزم بچوش آید
این میرزا ز قوری و از فغان
ز انجانی سپید که از چیش
گر فذر و س نیت چه غم را
در فند قحط گشته و نایاب است
بزم حیات بخش حساب را
لوحی بخوان بغم جان پرو
اکنون که بحر فیض موج آمد
از سر بنه جالت بوحلی
علی که نیت از ره حق جوئی
علمی که ما در اء طبع نیت
علی که رسنا سوی حق گرد
آن هر دو دیده گر نشناسد حق را

بر بانگ عود و رود نوا سر کن
فکر حلال زاده دیگر کن
پاکش ز خاک چون ز راهم کن
آنکه درون سینهاش آزر کن
کوش فلک ز غوش او کر کن
چون بام حسن پرده اختر کن
آورده شام معنی کن
شیر نیش ز قند مکر کن
از لعل لب حواله شکر کن
رشک بهشت و غیرت کوثر کن
از وی دماغ روح معطر کن
شباب و رو ب حضرت داور کن
تخصیل علم را چه باور کن
از لوح سینه محو و مظهر کن
آن علم را بجا کن بر ابر کن
اورا بنویشتن به هر سر کن
رو هر دو را از کاسه سر ز کن

بزم نام باد از قریح سر و شش
بیادش شاه می نوشن خازن

پیوده جای بر سر خاکت نیت
 یا پیش تا ز امر تجده بش
 بان ای رئیس ملت جمهوری
 قانون جبیرانه پذیرد کن
 خواهی جهان ز فتنه بیاساید
 هر دین بعلم و عقل مطابق شد
 هر دین بعلم و عقل موافق نیت
 امریکه مقتضای چنین روز است
 ان اقتصاد را که خداست مود
 مجری بدار امر جهانی را
 ای کردگار و داور بی همتا
 افریقت آسیا و اروپا را
 از اتحاد خطه مغرب را
 پس آنچه را که لایق امروز است
 آن نون سال دو وجه باقی را
 آن گوهر بجز حقیقت را
 و آن منبع سدرین آبی را
 غنصن بگانه حضرت شوقی را
 بان بر سر از پرچم ملت را
 این عجب خیرخواهستم کش را

ای نابکار خاکت بر سر کن
 یا غم تنکنای نفیتر کن
 فکری به کارنت و کشور کن
 از ابستد نظارت باخر کن
 اسایش عموم میسر کن
 پذیر از خدایش باور کن
 بگذار و دفع شر مزور کن
 امر به است روی بدتر کن
 اکنون به کار بند و مقرر کن
 آسوده فقیر تو انگر کن
 بخشایشی بیست و کمتر کن
 پیوسته شش زمین ایسر کن
 یکباره اتصال بخاور کن
 فهمیدش خلق مقتدر کن
 از موهبت درخت شاور کن
 بر فرق نرگه نش افسر کن
 از برگ و از مشکوه مخضر کن
 بر جلد کائنات مظفر کن
 روی زمین ایسر و مستخر کن
 بران و دفع شر تنگر کن

با محسن تمی چه کند خازن
یار سب خزانه اش تو پراز زر کن

در تهنیت عید بعثت حضرت نقطه اولی روحی فدای

کنون که روی زمین شد چو شهر طاووس
دو باره جام جهان بین جسم بدور
از ان شراب که بجز هر که خورد شتافت
باز مطرب موش سرور روحانی
بیار باده که امروز ز بی الای علی
ز کشور ملکوتی پس از هزار و دوست
شدند شیفته ارواح پاک بردارو
بعید فرخ بان ای بت شکر پاسخ
براه دوست سرد جان سرشار کنیم
بروز عید بود بوسه رایگان همه جا
ز شاهان قرچهره هر که ایابے
بہائیان جہاز اطرب سرد امروز
طرب کنید که شد اندرین مبارک رو
برای تهنیت فرخ شعب عباس
ز فرط طاعت محبوب ربنا الاسبغی
چو اسم اعظم حق جلوه برین نمود

بیار باده گلگون بسان چشم خود
بیار گاہ تمتم بزم کیکاؤوس
به قتل گاہ چو داماد و جلد گاہ عروس
به بانگ جنگ با تنگ ششم و قابوس
ببام حیح فرو گوشت از اناجی کوس
به تخت ملک شمشاه جان نمود جلوس
چو جلوه کرد جمال جمیل رب نفوس
بگیر تار و ترنم نامحور منوس
چه جای عزت و نام و جدالت ناموس
ز هر که بوسه بخواهی سازدت مایوس
برای عیدی از وی بگیر کید و سوس
که زیر ابر نمودار گشت شمس شمس
جمال ستر بہا بر جانیان محوس
بسا عیش پیار اما ساز چہرہ عبوس
با وج حیح بر آمد ندای یاقذوس
رسوم دور کنن از میان شد مطوس

بخاک پای اجبا خوش است بوسه زخم
 که خاک پای اجبای او شرف دارد
 بدوستان الهی هر آنکه شد همدم
 بگیرم محبت آء را که تا شوی آزا
 ازین جهان نبری صرفه ای حکیم زمان
 گذر فتاد مراد ر کلیسای سحری
 که ای گروه زحق بی خبر خدا آمد
 رسید نوبت مر و فاد صدق و صفا
 خدا نموده جهان را بصلح کل دعوت
 ز فتنه ای بیچ ز بسینی مگر زبان صرا
 خدا یک است او جهان کیوطن حقیقت یک
 یکی است قطعه امریک و آسیا و اروپا
 اگر ندای خدا شنوید ای مردم
 بر این گروه بخشای یقوی قدیر
 صلاهی سرخوشی ای عارفان باده پرست
 ورود حضرت شوقی به کل مبارک باد

که تا خدای مرا برکشد بفقو روس
 ز تاج تارک سلطان انگلیس و پروس
 گشت از همه پیوند و شد بحق مانوس
 بقید نفس و هوی خویش را کن مجبوس
 چنانکه پیشتر از تو نبرد جالینوس
 یکی ترا نه در لکش شنیدم از ناتوس
 بس است این همه جل و تعصب روس
 گذشت دوره نیز ناک خدمت و ساک
 تو بهر جنگ بهر سروران کنی جاسوس
 ز جنگ ای بیچ مجوز بنیتم معکوس
 تمام این حدود سد رسم و عادت بنجوس
 کی است مملکت آلمان و کشور روس
 شوید عاقبت الامخائب و منگوس
 که گشته اند گرفتار علت کابوس
 کنون که ساقی گلچهره پر نمود کیوس
 ولی امر خدا غصن زبده مغروس

بزیر سایه او خازنا بجو آرام
 که تا ز فتنه دور زمان شوی محروس

عزل

سحر چون طایر شب شد مغرد
 در آمد بار بار با زلف محمد

چشم ز دهنه بز خورشید گردون
 و چشمانش دو ترک خنجر انداز
 شکلیج طره اشش ثعبان موسی
 لبی چون لعل ترا تا بستم
 صفی بر بسته از مرگان ابرو
 ز خدشش کوثر و تسنیم پیدا
 ز نورش ساحت جنت منور
 ز نار عشق او در طور دلها
 مسیح آسا اشارت کرد برین
 ببالینت رسیدم هر سحر گاه
 که امین طالب است آیا بدوران
 منم کز هر چه هستم با تو اقرب
 مرا جونی بجو قلب مقدس
 ز عشق من بشو روح محترم
 مرا خواهی حد و دم را عمل کن
 بوسلم کے سی تا خود گردی
 تو که مستغنی در ابجر شرک
 ز فرمان سلیمان سر کشیدی
 به اسب آ ز نغسانی سواری
 کجا شد تخت و گاه شهر یاری

لبش ز دهنه بریا قوت و بسند
 دو ابرویش دو شمشیر مستند
 ترنج عنقیش معراج احمد
 رخی چون برگ گل لیکن موز
 جهان آشوب سرست و معرب
 ز قدش نخله طوبی مخلد
 ز نارش نار دوزخ گشته ابرد
 هزاران شعله سینا موقد
 که بان ایمرده بیرون آزمرد
 تو اندر حمد غفلت جسته معمد
 که بی مطلوب بنشیند بسند
 توئی کز هر که هستی از من اند
 مرا خواهی بجو صد ماسرد
 ز حبت من بشو جان محسرد
 که رهبر گردت در ملک لاهوت
 الف آ ساز هر ترکیب مفسرد
 چه میگویی ز توحید و موحد
 مصاحب گشته یاد و یاد و
 بسان گور مستیازی به قد
 قصور عالیہ حصن مشید

چه شد آن کلخ و ایوان ز راندود
 چه شد آن کوههای یون بود و میمون
 همه رفتند و ز ایشان نیت بجا
 ز کسری و ز خسرو داد و بخشش
 گواه حال هر کس در دو گیت
 ازین عالم باید رفت ناچار
 فنادان جمله موجودات هستی
 کمون که ز بخشش داد ابریکتا
 در اور سایه شمس حقیقت
 ز فرو افتد از اسم اعظم
 تمام فیلسوفان جهان را
 بجز گنجی که باشد جاودانه
 به امر حق حمایت کن با عمل
 بجز امر الهی چیست اشرف
 برای حق شناسی اندرین دوا
 چو حق بشناختی پس در عمل گوش
 چه بی کردار باشی در دیانت
 جنود هر دیانت هست اعمال
 اگر از نعمت الله زنده گشتی
 دلت در فکر نافرمانی حق

کجا آن تخت یاقوت و زبرجد
 کجا رفت آنکه اشرف بود و امجد
 مگر نامی و انهم خوب یابد
 ز چنگیز و ز فرعون خس و مرتد
 همان کرداد او باشد مستند
 بمانی که در او پنجه با صد
 مگر آنخس که جوید ملک سرمد
 همه رسم کمن آمد محبت
 که فانی شد از و هر خلق ممت
 اساس حق شناسی شد محمد
 بدرگاهش نگر چون طفل ز بجد
 بحر علی که مسماند مابده
 که از فیض بهار گردی تو ارشد
 بجز فرمان یزدان چیست اسعد
 شاید بود یک ساعت مردود
 که نپسندد خدا گشتار ازید
 میان امر یزدان میشود ستم
 ز بخش حاصله اذکار معبد
 چو اسیر بر بنیاداری ز مرقد
 زبان پیوسته اندر ذکر اشهد

بیانی بودنت سودی ندارد
 خدا کردار نیکو دوست دارد
 بود مقصودشان تہذیب اخلاق
 اگر مقصود اصل تربیت
 دیانت گزیند و تازہ دور
 ولی امر حق را باش تا بچ
 در ادراک ظل غضن اللہ عظم

نباشی گرامعالمش معتید
 ز انسان خواه ایض خواه اسود
 بہاء اللہ و عیسیٰ یا محمد
 ز تجدید دیانت چیست مقصد
 شاید رفع ہر فاسد بہ انس
 ہمایون غضن مست از موبد
 کہ ایمن کردی از چرخ مشعبہ

بیا نازن مطیع امر او شو
 چو خواہی بگذرد نامت ز فرقد

عزل

شب گذشتہ بیدم جمال یار نجواب
 بزیر طرہ مشکین جمال رخشانس
 ز یک تجلی او سوخت جملہ استا
 شدم بطلعت او محمودات چون حربا
 مرا نبود درآمد مجال گفت و شنید
 مرا ز ہمینہ او بتن نسا ند توان
 بیک اشارہ گرم کرد و پیش خویش نشاند
 کشود جگہ سر ذوق عقیق شکر با
 ندانم آنکہ چه فرمود با کہ داشت سخن
 خطاب کرد و بگو با مشایخ مردود

چنانکہ در شب تاریک جلوہ ہمتاب
 چو آفتاب کہ تابان شود بزیر سحاب
 ز یک فروغ بر افروخت جملہ احباب
 و یاز جلوہ خورشید کرکات شب تاب
 مرا نامند در آندم سر سوال و جواب
 ہمان نہ پای دینک و نہ جایگاہ شباب
 بیک نظارہ آتشہ شد ز ہر جہ مجاب
 فشا ندلو نو شوارو گو ہر نیاب
 ندانم آنکہ چه میگفت و با کہ در خطاب
 کہ صرف و نحو شما محو کشتہ از ہر باب

خبر دهید بشیران بسته در زنجیر
 که بعد ازین همه اغنام خود نگه دارد
 در آینه چه از خواب خوش شدم بیدار
 درین کاشش خواب خوشم نمی انگیزت
 هنوز بود از آن خواب روح من معتز
 از آن بهشت برون آمدی چو ابرو
 گمان برم که چه آدم بردن شدی مجبور
 کنون که مرده نصرت رسید از او
 بر پریش چه اندیش از بنیق چار
 زمان صلح و صلاح است دور غور و فلاح
 شود صلح و سلامت زمانه آبادان
 که آنرفی عالم ز شرق شد ظاهر
 برای وحدت و اصلاح عالم انسان
 زلفت و ز مساوات و از مواسات
 که رو است خطبات پاک و الواس
 همه مفتوح روح و مذهب اخلاق
 همه مطابق عقل و موافق قانون
 بحق حق که همان لوح اقتصادی او
 برای راحت سرمایه دار و بے مایه
 بدست خویش سازید کار خود مشکل

کزین پس نهبر اسد از نبل کلاب
 همین شبان حقیقی ز جنگ ظلم ذمات
 دلم در آتش هجران یار بود کباب
 نسیم صبح دگر باره تا بروز حساب
 که شد دوباره تن ناتوان اسیر عذاب
 نبود رستن و با آدن طریق صواب
 باختیار نموده است این ایات و باب
 به نشر امر بگو شید ایتهالا حباب
 هزار بار غچه غم دارد از لغیب غاب
 ز جنگ و فتنه بدارید دست یا انجاب
 چنانکه جنگ عداوت کند زمانه خراب
 برای تربیت خلق یا اولوالالباب
 بحق او که تعالیم اوست در خوشاب
 ز اتحاد بنوع بشر چه شیخ و چه شاب
 هزار است آیات و بینات و کتاب
 همه مروج علم و مهیج آداب
 همه معالی عصر و مفاخر اصحاب
 برای راحت خلق است به زگوهر ناب
 به کار بند که باشد مفتوح الابواب
 کنون که ساخته آسان سبب الاسباب

بیت
 در قیام و در غیاب
 در این عقیده است
 که این مردم ای مردم
 که این عقیده است
 که این مردم ای مردم

برای صید مگس تا بچند اینقال
 تو را عقاب ابل در کین نه آگه
 به گنج و مال و منال جهان چه میبالی
 چو دگر بره دوستان نگر و دضر
 چه مایه سر و قد و ماه روی مشکین هو
 که عاقبت همه را خاک تیره شد بستر
 نو نیز چون دگران عنقریب خرابی رفت
 براه نوع پرستی اگر که صرف شود
 شراب جان ز کف ساقی بقا بستان
 بجز امر بهار از حق مگردان روی

بگرد خویش تنی همچو عنکبوت لعاب
 همواره همچو پرستوری بصید ذباب
 که نشستی است بوزد و بال و ریح و غذا
 ز مخزن زرو و سیم و زپوشش سنجاب
 به نازکی و لطافت چو آب چو نیما با
 نهان شدند سرانجام در حجاب تراب
 تمام را بگذاری ز غنچ و سیم و شباب
 ذخیره ایست تو را آنجهان زاجر و نوا
 که آب زنگ جهانست تا بشی سرا
 بچار روزه دنیا مخرشکخ عقاب

نویز در همه جانب کی نما خازن
 که اوست در همه جا آگه از حضور و غیاب

مربع

دگر ره نوبهار آمد چمن بالاله زار آمد
 و مید از گل گل دلاله لب هر لاله پر زار له
 گلستان جهان پر گل و مید سوسن و سنبل
 زمین از فیض حق زمان از عدل و محکم
 ز خاور بهر جان نبرد شر بر ماه و اختر زرد
 همان کس تر خفا آن همان شمس صفایند
 بنام ملک اسما ز فیض تبا الاهی

دین با مرغزار آمد ازین بهتر چه میخواند
 زده از زلاله تجانه ازین بهتر چه میخواند
 مبلغ هر طرف بلبل ازین بهتر چه میخواند
 بشر شد متحد با هم ازین بهتر چه میخواند
 همای عشق شهر زد ازین بهتر چه میخواند
 همان نجم و قاف آمد ازین بهتر چه میخواند
 جهان مرده شد حیا ازین بهتر چه میخواند

نذرخواست از صیون که آمد اور همچون
 پلنگ رنگ و بزغاله پیر و بوی گو ساله
 ز زردشتی ز موسی ز نصرانی ز بودائی
 منور عالم این شده از روح و از بجا
 جمال غیب یدرک پدید آمد بهر مرکب
 بیانش مصحح عالم کلاش حجت اعظم
 که شناس از نسی بنه این که خناسی
 چو از بران شدی مشهور دیگران عالم
 عیان شد در مجرای کتب با مرد اور مطلق
 نجات دهر زایش فراخ رحه رایانش
 چه سدرگ منتوان بشود در امر حق فانی
 بخش از صدق بائی در این میدان برون کج
 بجان گر باشد ذوقی بگردن در سن طوطی
 دودیا موج زرد بالا کی اعظم کی اسباب
 ایون طلعتی فرخ نمود از غیب باقی
 دلش آئینه صافی دیش هر در در آستان
 بیاتخان مجرود شو چو طیر جان معرود شو
 بیکران جبل مستصم بگیر آن صلحه اقدم

بگوه تین از تیتون ازین بهتر چه میخوای
 به بین بر یکد گروالم ازین بهتر چه میخوای
 بهم بیکد و شیدا ازین بهتر چه میخوای
 عیان شد و حدادین ازین بهتر چه میخوای
 بر غم نفس هر شکرک ازین بهتر چه میخوای
 بر این کافی و حکم ازین بهتر چه میخوای
 بجوش تا که بشناسی ازین بهتر چه میخوای
 بیابارم شو فانر ازین بهتر چه میخوای
 بحق شو این زمان حق ازین بهتر چه میخوای
 جمانست از غیب ازین بهتر چه میخوای
 ازین خوشتر چه میدا ازین بهتر چه میخوای
 ازین خوشتر چه بچو ازین بهتر چه میخوای
 رخت حضرت شوقی ازین بهتر چه میخوای
 عیان شد و لولی ازین بهتر چه میخوای
 روان بخشا شکر اسخ ازین بهتر چه میخوای
 مقام عهد را کانی ازین بهتر چه میخوای
 بکن کینه مجدد شو ازین بهتر چه میخوای
 بگو یا غنصن الا اعظم ازین بهتر چه میخوای

غزل

تازنده امروزه تازنده و پویان شو

ایدل بر دغتش بی واسطه جویان شو

کرد صلح را خواهی بگذر ز بگرسنه
 جمعیت خاطر اگر ز آنچه همسپو نه
 روزی که شوی که همان در خانه جانانه
 خواهی خور خشنده اندر تو کند جلوه
 تا نقش همه اشیا اندر تو پدید آید
 در زبر زمین تا کی چون گرم همین بوی
 آن لعل بخشانی اندر تو نهان باشد
 یا قوت درخشانی از سنگ بیابرون
 این سنگ پرستیدن رسم ره پیشین است
 گر طالب ایمانی جوینده معنی باش
 خواهی که شوی داخل اندر ملکوت حق
 در بندگی یزدان گفتار نه بخت سود
 پیمان شکنی زشت است در نزد خود مندان
 در بار که یزدان جز جان نسبو هدیه
 فرداست که مجبوری در رفتن در مردان
 آزار بشر جستن رسم بشریت نیست
 از جو روجها بگذر روز محشر و فاد مردان
 اسباب خرابی با موجود بود در مسرور
 تا وحش و طیور انس در زیر نگین آس
 اندر طلب دانش حق گفتند برو تا چین

در وادی سحر انس سرگشته و پویان شو
 چون نقره مشکینش یک چند پرتیان شو
 بگذر ز سر نعمت محو رخ جانان شو
 پاک از همه آلائش همچون نه تابان شو
 از رنگ بیابرون آئینه خشان شو
 بپذیر فطاعت را آسوده ز وجدان شو
 از حرص هوا بگذر پس لعل بخشان شو
 آن سنگ سیه بشکن لباس بر لبان شو
 بر سنگ چه بندی لعل بان بنده یزدان شو
 از رنگ صورت بگذر پس منظر ایمان شو
 چون طفل ز هر نقشی ساده لوح و نادان شو
 کرد از کوه خورشترمان تابع فرمان شو
 گر بنده فرمانی رو ثابت پیمان شو
 جان هدیه جانان کن سر تا به قدم جان شو
 بشناس خدا امروز از کرده پشیمان شو
 خوی جمعیت دور افکن و انسان شو
 پس باعث آبادی در کشور ایران شو
 گرم و خرد مندی آبادی در ایران شو
 در وادگری اکنون چشمه و سیاهان شو
 گر کار تو بخشداید انگاه بر اpan شو

آری شرف انسان در علم و ادب باشد
 عالم توانی شد باری متمسک بش
 فرموده طلب کن علم هر وقت که توانی
 یرمان مسلمان او با هم و جالت نیست
 سهل است کوی کاری با مردم دورانت
 مسلمان و ابا ذر نیز از جنس بشر بودند
 مانوع بشر استیم از نژاد یک آدم
 پادشاهش نکو کاری چون نیست بجز نیکی
 بجزگی و بگردنی با حسلق خدا خوشتر
 تا از تو شود مشکین هر شامه و هر مغرب
 هست آدم از حیوان در علم و خیر در متنا
 یا علم و ادب آموز شخص متمسک بش
 درستی در سختی پر خسترم و قویدل باش
 کار همه مردم بر رندی و قلاشی است
 این عالم ناسوتی سخن حق پرست است
 نوابی که شود زندان از مو بهت گلشن
 تا خاک شود گلزار از رشحه جود تو
 در خانه چه می خسبی اکنون که بهار آمد
 یا نمیه بستان زن چون بلبل خوش الحان
 یا ساکت غصیان شو چون مالک دوزخ باش

از اصل و نسب بگذرد و انشور دوران شو
 انسان چه نخواهی شد جمدی کن دینان شو
 زین پیش نغمه می اکنون بدستان شو
 بشناس محمد را نگاه مسلمان شو
 دشوار نه پنداری رو بر همه اسان شو
 در طاعت امر آتیه چون بود در سلیمان شو
 اگر تو نیز از مانی در جبر که یار زان شو
 با مردم این عالم سرمایه احسان شو
 از کبر و ریا بگذر پس با همه یکسان شو
 چون نافه چین خوشبو خرم چو گلستان شو
 باور نکنی از من بحیپاره چه حیوان شو
 یاراه جالت پوی چون خوش بیابان شو
 اگر حل نشد مشکل نگاه هر اسان شو
 گرمی طلبی راحت هر حلقه زندان شو
 اگر ساکت تحقیقی لقصه زندان شو
 در مهر عبودیت چون یوسف رحمان شو
 فیاض بخشک تر چون قطره باران شو
 با یکدوسه پیمان بر سبزه خرامان شو
 یا همچو کی خفاش در زاویه پنهان شو
 یا سادج عوفان باش چون زن رضوان شو

غزل

باه طعنه زخم چون غبار راه توأم
 مرا چه باک زد دشمن که در پناه توأم
 همین بس است که هندوی بارگاه توأم
 بجرم اینکه گرفتار روی ماه توأم
 که من ز روز ازل خسته نگاه توأم
 که جان دسر همه از تو است من گواه توأم
 بصد هزار زبان لیکت عذ خواه توأم
 از آنکه طلب راغب بعزّه جاه توأم

بشاه محض نمایم که ار سپاه توأم
 مرا چه غم که شد ستند دوستان دشمن
 سپاه شاهی دنیا چه احتیاج مرا
 میان کوچ و بازار میکشند مزار
 ز نوک مژه زن تیرم ای کمان بزرگ
 برای داده خود ایصنم کن بتدید
 اگر چه خدمت من در خور با طو است
 بعزّه و جاه بمانی همیشه ای محبوب

بشکوه لب گشاید بدر گمت خازن
 اگر اجازه دهی عبودا خواه توأم

غزل

چه خوش باشد رسوم جور از پیش برداری
 بدل گفتم بهمانا هاله برد و دستم داری
 اشارت کرده ابرو صلاح کل اندر نظرداری
 کنون ای سرو قد بر سر هوای کا شمر داری
 یقین تشکیل بیت العدل اعظم زیر سر داری
 گمان کردم که پرواز دگر در زیر پر داری
 بدستم سر آزادی نوع بشر داری
 ز بس که گذشته گان افتاده در هر گنبد داری

تو کا نذار لعل لب پیوسته کانهامی کردار
 بگرد عارضت دیدم خطی چون سبزه نورس
 نشان میداد تیر غزه ات از جنگ خونریزی
 زدی بر هم صفت ترکان گرفتنی هین ترکستان
 بچمین طره است دیدم پریشان مجمع ولما
 طیور اوج اسمار چه دیدم طایف کویت
 چه دیدم آفتاب و عالم دل در خم زلفت
 بعیر امیز بنگر خاک را از خون مشتاقان

پی وصلت کبف دارد و میا جان و سرخازن
چه گوید شرح هجران را که از حالش خبر داری

غزل

<p>مژده یاران که شه کشور جان باز آمد آن سفر کرده که دلها ز غمش محزون بود شکر بند که ایام فراموش طی شد از پی زنده گی عالم اجسام و قلوب جاناب ارض مقدس بدو صد مجد جلال پرده بگرفت ز رخ شنا هد بزم ملکوت غنچه گلبن توحید بهستان بشگفت می طپید مرغ دل از شوق گمانم ایست</p>	<p>غصن میثاق بهاشا هدمتاز آمد بشرو رحبت آن دلبر طناز آمد طایر شوق پی وصل به پرواز آمد شوقی روح بصد حشمت و اعزاز آمد آن سیحانی زمان از پی اعجاز آمد مطرب عالم لاهوت به آواز آمد بلبل گلشن تجسید به آواز آمد کز هوا باز صغیر پر شه باز آمد</p>
---	--

راز سر بسته ما فاش شود ای سخازن
چه که از غیب بقا کشف هر راز آمد

غزل

<p>منور شد جهان از روی شوقی جهانی را نموده مست و محمور پی تسخیر عالم گشته جازم به آجام حقایق شیر کیر است حیات جاودان بخشد بعالم سرافت گان روی میثاق</p>	<p>معطر گشت جان از بوی شوقی دو فغان ز گس جادوی شوقی صف تر گان خم ابروی شوقی غزال صف شکن آهوی شوقی شمس نیم نافه گیسوی شوقی اسیر نذر گسند موی شوقی</p>
---	--

<p>دواء الشکات از مشک و شوقی شده طائف بنجاک کوشی قوی عیان دیدم وان درجوی شوقی ز خلق مشکبار و غوی شوقی دل من بست یل سوی شوقی برون آید و باز وی شوقی</p>	<p>نسیم صبح گاهی داد بر من بیدم جمله ارواح حقا یکی نواز خسیج بحر اعظم معطر شد شام خلق توجید دل هر کس بجای گشته شناق ز صیب قدرت پیمان ابها</p>
---	--

بیا خازن که قلب اهل امکان
 شده آشفته یا هوی شوقی

غزل

<p>دلی ندیدن رویت حجاب صبر دید نباشد م تو بیکدم مجال گفت و شنید خدنگ عشق تو را در میان جان تجرید همیشه روی چه ماه تو باد و سفید که از نفس نتوان کرد قیر کون خورشید که چند روز بجان محنت فراق کشید که اوست درد و جهان پاک و زنده جاوید</p>	<p>مرا بوسل تو جانم اگر چه نیست امید چه فایده است ز دیدن که از جفای قریب قسم بچشم یا بهت که سینه ام ازل من از زجر تو گشتم ضعیف ز در چه با ز گفت بیهوده گویان گشته جوی چه غم خبر ز حال دل خسته گان کس دارد شبید عشق تو را شست شوی رزم</p>
---	--

ز بحر روی تو خازن طمع ز جان بس
 اگر ز باغ وصال گل مراد بچسبید

غزل

<p>بیا و بادده ای شوخ بهشته</p>	<p>در این جشن خوش اردی بهشته</p>
---------------------------------	----------------------------------

از انجی خسترمی بخشاروان را
 بهشته شد ز رنگ و بوی گیتی
 ز خادراتش مهرت برافروخت
 شکفته اینک در پایت فتاوند
 نوشتی گر بخونم نامه دوست
 چه خوش باشد بدیدارش شوم شاد
 زسیم اندوختن اورا چه سود است

که از وی زنده شد هر خوب و درشتی
 چون دروے نگار ای پابسته
 وزوشه تازه کیش زردشته
 برهن یا کر شنای کنشته
 ازین خوشتر چه بودم سیر نوشته
 لب جویات سا شاگاه کشته
 سر انجام آنکه بالین کرد خشته

بسیا و آن پری خوشباش خازن
 بخوان این چامه بر آواز دشته

غزل بی نقط

داور و کردگار کل امم
 آمد کرد دست در او هام
 در علو و سمو هو الالعی
 امر او دار عدل را معما
 عالم علم علم الالاسما
 دور و دور و دور الالمح
 هر سر لوجه اسم اولالاح
 تر سر مد طلوع مهر احد

مالک الملک و مصلح العالم
 کرد اعلام علم را محکم
 در علوم و حکم هو الالعلم
 دم او در و ملک را مرهم
 حاکم کل معلم آدم
 کور صلح و سلام را اسلم
 گل هر دو چه رسم او اکرم
 سر کر مل لواع الالادوم

خازنادر اطلس امرالتمه
 هر که رو آورد دهوا الحرم

ایضاً غزل بی نقطه

سحر سرگرم رخ روح محمود	دل در طستره دلدار موعود
سواد لوح دل را کرد لامع	سطوع مهر سرائقه مسعود
همه او هام عالم کرد معتمد	کلام داود او از محسود
اساس امر را او اصل محکم	حصار عهد را او طبع ممدود
در علم و عمل را کرد واضح	ره و هم و حسد را کرد مسدود
همه محکوم داد در اصل حاکم	هم او لاحت دکل در اصل محدود
مساعد هر که سر در راه او داد	موجد هر که در سود او پدید سود
کدام آرا گله آرام دارد	که و مئه هر کرا او کرد مطرود

دل در ده صلا همراه ورا
که خازن در حصار وصل آسود

رباعیات که بعد از صعود مکرر تثنیاء آئی نظمشم

افسوس که سلطان جهان میرم	خورشید سیماء علم غضن الا عظم
آن در که ز دریای قدم شد حادث	شد بار در گرنفان بریافتی تم

ایضاً

آن جوهر روح و منجی اهل جهن	آن اصل بقا فرغ بهاء بحر بیان
چون عالم ناسوت منور نشد نمود	در کشور لاهوت بهاء شد پنجان

ایضاً

در ششم شهر قول و در سال غزل	در یاب غروب کو کب عهد بهاء
-----------------------------	----------------------------

افسوس که بستر گشت ابواب بقا	سال قمری حرف غمش تا یخ زنت
ایضاً	
تا جلوه دهد سریر روحانی را میشاق بعباس شوقی زبانی را	پیمپید بهم با طاجمانی را بر جای گذاشت بهر شتاقش
ایضاً	
از فرقت آن جمال بی چون گریم برجای سرشک رود همچون گریم	از دیده سزا است تا بدخون گریم ایدل زگریستن چه سود است اگر
ایضاً	
چون خاک براه حضرتش سپت شوم زین پس شب فراق همدست شوم	گفتم ز شراب وصل مرست شوم دردا که نشد دسترسم درصال
ایضاً	
ای منظر ستر کبریا ادر کنی ای روشنی ارض و سما ادر کنی	ای عبد یگانه بعباس ادر کنی از ظلمت هستیم رهائی بخشائی
ایضاً	
برگرد جهان سمن ستمت تا زید یا در ره سلطان بقا جان بازید	ای اهل بعباس جمله علم نفس زید یا بر بعباس اهل جهان جان بخشید
ایضاً	
در شر تعالیم الهی کوشید تا در ره حق جام شهادت نوشید	دو ام بعباس چه بحر باید جوشید هر جا که روید مردگان زنده کنید
ایضاً	

آفاق منور ز جلال شه هست تا جلوه او شمع دل آگه هست	تا سید بهاد و همه جا همه ما از ظلمت او امام ظل غنیم نبود
افسرده چهره اشویم چون حق با ما زیرا که دو غلو نمیداند اندر است	گر معترضی گفت بیاطلس کم و کاست خاموش نشینیم و ز نجسیم زوی
شک نیست که آب روی خود خواهد ریخت یارشته زندگی بسایدش گسخت	بیسار چو از پر شک و نا بگوینت ناچار بساید که بدرمان کوشد
در علم و عمل با مرزودان تسلیم تا آنکه دهد مرد گران را تسلیم	شایسته معنی خرد مند حکیم عالم به تسلیم آله باید
پوشید به تن ز استقامت جو شهن تا ارض قلوب را نماید گلشن	آنکس که ز تائید بها آید روشن باید که زند بر خسن او نام شرم
از کوشش سال و در نیم ظهور بر خلق پدیدار کنم جنت و حور	ساقی قدحی ز آتشین آب ظهور در ده که زخم غوطه بدریای قدم
زان باده که هست خضر عهدش ساقی قد ذاب تلو بنامن الا شواتی	در ده قدحی از آن شراب باقی بکجر عه به بخش از در اتم بر آن

<p>جز خدمت نوع نیست اندیشه ما ثابت شده در هفت بین رشتہ ما</p>	<p>جز محبت نبود پیشه ما ما طرفه نفسا ای رضوان حقیق</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>از ورطه تقلید و تعصب رستم عالم همه نیستند ما ما هستیم</p>	<p>از شرب مدام اسم اعظم رستم از خویش فنا شدیم در حضرت دوست</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>سرگشته بودی ضلالت مانند غانسل ز خدا و پیرو آخوند</p>	<p>آنانکه براه جسد راندند بر آخور تن بسته بند تقلید</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>رخشنده مشو چو روز و همچو شب شو بگذر ز سر مذہب و لا مذہب شو</p>	<p>چون نیست طیب اهل اندرت بشو خواهی که در این زمانه این باشی</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>این سان نبود طریقه حق جوئی زیرا سخن از زبان ما میگوئی</p>	<p>ای سنگه براه جسد و غفلت پوئی بیپوده سگم خوان و انصاف بدی</p>
<p>قصاید محمسی</p>	
<p>بزن بهستان صلابت و اظہار گذشت ایام غم رسید هنگام سوز</p>	<p>ساقی صاف نشا حادہ ز خم ظهور از کف پیر معن بگی حرم بلور</p>
<p>بشارت و عشرت است در این سری سرور</p>	
<p>قوائم اتحاد گشت عنایت طراز ز جمع روحانیان یافت محبت جواز</p>	<p>ناسم مو بہت آمدہ در استرا بچہرا مکانیان باب صفا گشت باز</p>

بحسب عالم نمود نسیم الفت مرو	
بشارت روح بخشش دوش جهان رسید	مویک عبد البصا دبه انگلتا رسید
این گل رضوان حق بان گلستا رسید	افسر کل ملل باوج کیوان رسید
جو کرد سلطان جان دران نواحی عبور	
بگو بوسایان که اسه گروه یهود	طراز رضوان گرفت ارض مقدس ز جود
یافت کنون ارتفاع خیمه رب الخود	بهر شتابان شوید بر در شاه و دود
بجان تماشا کنند شعاع انوار طور	
بگو برزدشتیان کادمه ایرانند	نژاد پاکان ما پیمبر ز سنمای
فروع مازدیسنی کز دست گردون بیاید	پناه ایران زمین شمنش پاک را
سرد نیایش و راهی ز نزدیک دور	
بده بعیسایان خبر ز راز نهان	یسوع روح القدس آمده از آسمان
رمز اب ابن شد بر همه عالم عیان	که میدهد این زمان خبر بفرقانیان
ز فرقدان برگذشت رایت الله و نور	
همی کل مختار کل به صلح کل مایل است	حضرت عبد البصا باین سخن قائل است
بهر آنکه شد عبد او باین شرف مایل است	دم از محبت زنده هر آنکه او عاقل است
بجان اطاعت کند حکم خدای غفور	
مخصل روحانیان دوباره تشکیل شد	مقام سخن عظیم بوحی تنزیل شد
رموز کل کتب دوباره تاویل شد	ارض قلوب از شرف دوباره تبدیل شد
نذا حق برگذشت ز چیخ و ناهید بود	
ای که بهرت کنند جهانیان افتخار	ز فرز امرت گرفت نظام عالم افتخار

خازن آوره راز تیه جبران بر سر
 بده بوسلس فوید مدار در انتظار

ایضاً انت عزیز ایجیسیل انت حلیم شکو ایضاً

بشرنی بله مشکبو بهار آمد
 آن سرنگلی که پار دیه ار آمد
 بهتر زد د صد بهار یار آمد
 اس سال بصد جلوه نمودار آمد

از بوی خوش همانند عطر کین

زدمتعه رعد رستنه آمد
 خدانش برق در گریز آمد
 برابر مطیر و اشک ریز آمد
 بر خاک هوا عبیر نیز آمد

از بوی بهار و قز قزورین

از نایم باغ و مرغ حضر انگر
 گلزار پر از زنگس شهلا انگر
 دشت از گل و لاله پر و میا انگر
 وز راه پر از لولو لالا انگر

جام گل سیرج و ساغر نسرین

بنگر بشکو ف شیر را ماند
 آن برگ من جسریر را ماند
 طفل است و بعینه پر را ماند
 بلبل چه کی بشیر را ماند

کا ورده شارتی فرج آهین

ریحان بشبیه م طاووس است
 گونی گل اقحوان چه ناقوس است
 صد برگ بسان تاج کاووس است
 هدیه بخار جوچه جاسوس است

گاهی شود آشتار و گاهی کین

درج نشید خسروی خواند
 قمری همه شعر مشنوی خواند
 سازنگ سرود پهلوی خواند
 موسیچه رموز معنوی خواند

اسرار خدا کند بر غایت تعلقین

برخیز و به گاستان تماشا کن از ختم صفائی بهینا کن	اسب طرب کنون تما کن این قالب مده راز می ایکن
زیرا که بسید گل نشاید غمگین	
آثار طبیعت ای قدرت اوست هر چیز بجای خویش مطبوع ذمکو	ماهیت کائنات از مغز و زو است زین نکته گو ایند همه دشمن دوست
تا ورده کسی در آفرینش ازین	
بی پرورش کائنات است ظلیل کفتی بجهان نخواه هادی بسیل	دانا ز فروغ خورشید است دلیل پس نوع بشر چگونه گردد تکمیل
یابد ز کجا حد و مردم تبیین	
دانی که بود مرتبی انسان تائیس کند شریعت زردان	انکس که دهد حیات جاویدان امرشن جویان کند به اجسام جهان
حق است بجز او بود حق همین	
امروز بد آنچه در طبیعت مکنون شد عالم پیر از بدایع مشحون	از کتم عدم جمله قدم زد بیرون زین نعمت عظمی است جهان مننون
زین آیت کبری است سموات زمین	
این است همان روز که در ظل سحاب بگرفت جهان طراوت عهد شباب	خورشید به از چهره بگرفت نقاب گر حق طلبی درنگ نماشت تاب
در باب تقای حق در این بازین	
در غیب سر آنچه بود پیدا شد صد سلسله دل بزل فاشید اشد	خورشید جمال حق بود اشد جان داو ن این سلسله بر عدا شد

تا بردگراں شود ره عشق یقین	
اقبال بخت هر که در دور جدید	با آله که ازین کور بدیج ابعید
امروز جداگر شقی را رسید	آن القحار فی عذاب شهید
إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي عِلْيَيْنَ	
مات رخ او شاهسواران بینی	چون بنده پیاده صد هزار بینی
اندری بیسل جان نثاران بینی	سر سناگ وزیر رازیا را بینی
بناده بیای سیدش رخ بزین	
شتاب و جمال غصن اعظم من	آن مالک روح و سر قوم من
بر جلد انبیاش قدم من	اسرار بهادار و مسلم من
از من بشنو بگیر این جمل منین	
پیک سحر ای سیم جان پرور	ای همسر شک طره دلبر
از راه وفا بکوی جانان بگذر	برگوی پیام این عبید مضطر
بردگره اوبسای از عجز جبین	
کمای زبده ممکنات می تر آله	ای بر همه کون و مکان همیشه
دانم که تویی ز قلب خازن آگاه	از حضرت تومی طلب عفو گناه
زیرا که شفیع عاصیانی در دین	
ایضاً	
باز از افق شرق تقایر اعظم	رخشاند و بر زد علم نور بعالم
خفاش نهانگشت بظلمت کده غم	از باد ربیع است جهان سرخوش خرم
آفاق مزین شد و اقطار منظم	

<p>نوروز عجم مد و سنگام بهار است مشتوقه به کام است و گله جلوه یار است</p>	<p>گاه طرب موسم می وقت شکار است تای شنوی زمزمه صلصل و سارا است</p>
<p>بلبل به نوا آمده که ریر و گم بهم</p>	
<p>آن گوهر ناسفت بر آمد ز دل خاک بر شد دیو ابر همی چاکت چالاک</p>	<p>و آن غنچه نشگفته بز صیب قبا حاک شد لخنه سا باد و زمین گشت طنباک</p>
<p>الماس نشان آمده گلزار شبنم</p>	
<p>هدیه تکاپو لب نهر چه جاسوس موسیچه همی نای زند قبره قالوس</p>	<p>شمارک همه سننوز زند فاخته نالوس لاله بسر خویش نهاد افسر کاوس</p>
<p>دی رفت و بهار آمده باصوالت رستم</p>	
<p>یا وقت نشان توده غیر اشتقاق در آن همی کشف کند رموز دقایق</p>	<p>خیری بچمن سر زده اسپ چون رخ شتاب سازنگ بیان ساخته اسرار تعاقب</p>
<p>طوطی بدستان چین گشته معتمد</p>	
<p>خیزید سر لیغان در میخانه گشودند آن درد کشان پیر میغان ر بستوند</p>	<p>مستان همه در پای خم باد غنودند یکباره ز دل زنگ عدوت بزودوند</p>
<p>اغنیار نگر یاور محرم همه محرم</p>	
<p>هنگام نشور آمد و ایام ظهور است انسانی باقی است که باکوب بلور است</p>	<p>ارکان جهان پر شده از نفخه صورت باکوبه کافور و پیر از خم ظهور است</p>
<p>با چشم ظهور آمد و با کیسوی چشم</p>	
<p>ای منتظران آمده آن قاتم عود تا چند تجاہل کنی از حضرت معبود</p>	<p>با حشمت رحمانی و با طلعت محمود بی ستر و حجاب آمده انشا بد مقصود</p>

باروح سیحانی و باجلوه آدم	
ای پاریسیان گشته عیان ایزد بختا	ای موسویان آمده آتشله سینا
ای عیسویان روح آتھے شده گویا	کریاس جلالش سر کرمل شده بریا
درارض مقدس درگرا فراخته پرچم	
ای آنکه نداری خبر از معنی قرآن	آن یار عیان گشت بصدت و برهان
رو دیده حق تین بطلب از درازمان	چون شمس پدیدار بود منظم تر دان
خفاش نه گرتوز نورش حکینی رم	
تو محو صفاتی و عیان جلوه ذات است	اشراق لقاء الله وان فلك نجات
ایام و سال آمد و نشسته نجات است	بالتدکة همان دلبر شیرین حرکات
کز عیب لقاء آمده بالعلل مبتم	
خورشید بها از افق جان بدر آمد	بی پرده عیان گشت دهمی پرده در آمد
شدروز وصال و شب هجران بگذرد	از شهر باهد بنیکو خبر آمد
کز عرش قدم آمده آن روح مجسم	
صده شکر که از موبت نیر میثاق	تا نید به سازد علم صلح برافاق
یکبار ه جهان گشت به کام دل عشقا	هر کس که بود بر شرمایا و روثاق
باید که ز نذر روز و شب از صلح و صفادام	
شد خاتمه جنگ و صلح و صلح است	همگانه صدق است و که فوز و فلاح است
صدق است و صفامه و فاجیب است	امروز همان ماده قدس مباح است
کامد ز سموات بر عینے مریم پاد	
ای غافل منور که از اهل کتاب	سر ز در جیل شمس و مستغفون خوا

نه فکر معاصی و نه در قید حسابی | غافل ز مکافات خداوند و عذابی

سوگند به یزدان که توئی این چشمم | کجاست

گر یار عیان نیست بگو و لوله از کجاست | این همهست و ز مزه و غنچه از کجاست

این فستنه و غوغا ز که این همله از کجاست | جان دادن جمعی ز چو این سلسله از کجاست

این جمله بیزان خود گشته مسلم | کجاست

ای معرض با الله خدا را شناس | خفاشی و خورشید به آرا شناس

از شکلی صدق و صفار شناس | هستی تو جفا کار و وفار شناس

زیرا که زر قلب تو سید تیره و مظلم | کجاست

ما اهل محب اگر چه در انظار حقیریم | اما هستش هشت تنی تاج و سریریم

در عین اسیری همه سلطان امیریم | در اوج حقیقت همگی بدر میزیم

بودیم بسر دوره ابا آدم و خاتم | کجاست

ما خادم نوعیم دوران محبت | مستحفظ دینیم و نگهبان محبت

ما محرابیم بگیهان محبت | ما شکوه نداریم ز اخوان محبت

ما یوسف خود را نفروشیم بدرسم | کجاست

ای آنکه توئی خازن گنجینه اسرار | خواهی که پسندیده شوی بردر ایاران

کردار به پیش آرزو زبان بند گفتار | امروز بود بندگی یار به کردار

اعمال پسندیده عزیز است و مکرم | کجاست

در همینیت جلوس حضرت شوقی زبانی روحی فدای | کجاست

عید آمد و بازار جهان یافته رونق | از یاسمن و سترن لاله و ز منق

هو الله

آراسته شد بار در خاک مطبق	گل بر زبر کوه بر افراخته سنج
پراسته شد باغ چو ایوان خورنق تو	
از باد در سیمی سلب غنچه ز مرد غلطان بچسب چو صراحی است مرد	از رنگ طبیعی ورق در دمورد بامون ز شقایق شده چون کان ز برجد
یا سچو کی آئینه صاف مرقم	
هر برگ چنان است چه پای بیه بط از خامه تقدر پر مرغ منقط	چون حجره خطاط چمن گشته مخطط در خنجره فاخست شد سخت بر بط
وز طوق صفا گردن قمریست مطبق	
هر مرده صد ساله سر از خاک بدر کرد خورشید در خشنده جهان پر ز شر کرد	روح القدس باد به گلزار گذر کرد از آب بقا هر شیو خشک شمر کرد
چون چستر طلا بر زبر گنبد از رزق	
برتر ز قیاس است و ز او نام بیرون است از اوست که او نخته تی سقف و ستون است	آن ذات قدیمی که ز اوراک فزون است این کوب خشنده که بر عریخ نگون است
در جوه هو این کره چون گوی مصلق	
زیرا که خدا هر چه کند کس نتواند این فکر ت بی رابطه دانی بجه مان	در صنع خدا بنده شرمند چه دان فسر زانه دانا سخن جمل نراند
در عرشه لاهوت بود تار خدر رنق	
پرزله شد نه گره از نعره سانو پرواز کنان گرد جهان نامه و مشور	تار ز زبر عرش سرفیل به با صورا هر مرده پوسیده بر آورد سر از گورا
هاشتر عظیم است و سما آمده مشق	

از موهبت ذات قدم مالک است بشگفت گلی تازه ز گلده است	گردید جهان بار دیگر سینه سینا زد شعله ابر شلخ شجر آتش هوا
شد کوفت تا چرخ نهم کوس انا الحق	
بشری که بر افراشته شد پرچم یتاق انوار عباد کرد پس بر همه اشراق	شد بر سر رعمد مکن نیست آفاق در حضرت او کون و مکان خاضع و مشتاق
بر امر خداوند بود و او را مطلق	
آن فتعاب از اصل قدم فرع درخشان بگرفت قلم کرد رسم فریمان	چون خواست شوره سپر کشور جانان انگاه نذا کرد که یا معشر انسان
بر اهل بهاء حضرت شوقی است مشوق	
از موهبت سر خد اغصن معظم امروز بود شوقی رب بر همه اقدم	شد امر بهاء تا ابد الهی منظم بر اهل بهاء طاعت او فرض و مسلم
سلطان بقایع هدای بر حق	
نظاره از مطهر شجر حضرت اعلی لا مع شد این بنامین معالی	باهر ز منور گیس طلعت باهلی طالع شده این بحسب انوار شمس مجلی
کز جلوه او حق بجهان گشت محقق	
بشری به شد مرکز یتاق مجتهد خورشید بقایع تقارح مجتهد	از سلطنتش امر بهاء گشت مشید امروز ز تائب بهاد است مؤید
امروز بتوفیق بهاء اوست موفق	
ای اهل بهاء اهل بهوس را نشناسید در موجدیم جنبش حس را نشناسید	جز شوقی بر حق همه کس را نشناسید بارت و رقاد کس را نشناسید

فرزانه ازین پس نیکند کوشش احمق

ای نخم و فاشم صفا روح هدایت	ای مرکز میثاق بجا جان بغداد است
از غمزه خوزیر تو یک نظر کفایت	دارد ز تو خازن طمع جود و عنایت

خواهد ز تو تائبی که کرد و بتو ملحق

سرودمانی است که موافق موسیقی ایران است

باغ گلشن همه شکبار است
حبیب من

از قدرت حق

البشارت ز بهار است
دشت و صحرا لاله زارا است

ز انشیرانی که بس خوشگوار است
مرغزاران پراز مرغزار است
حبیب من

این سه تشن دل
هر سو نظر کن

ساقی جان خیزد بنشان
باز آمد عبد اعظم
باغ رضوان گشت خرم

بعد سنبل چه زلفین بار است
در نقش هزاران هزار است
خدای من

پیدا شده یاز
بر شاخ گل

عشوه گل شور بلبل
طیر باقی در فنا شد
قری بان نغمه خوا

تا کی موسم انتظار است
دوستی و محبت شعار است
خدای من

گر دید ظاهر
ما را بعالم

اهل امکان محبت جان
مقصد ما اتحاد است
کار ما صلح و سدا است

او بهر دو سر است کار است

از مقصد ما

هر که عاقل گشت و واد

ساغزی ده که بس سازگار است
خدای من

از تمرباقه

چنگ بر چنگ آشنا کن
چرخ بیضا پر صد اکن

دین حق را که انتشار است	همت نماید	اهل اجماع و حزب آنها
سایع و لامع و آشکار است	در قطب عالم	عصمن اعظم نور آفاق
حبیب من		نجم درمی شمس مثیاق
زانکه آتش ز حق یادگار است	فصت شمارید	ای مجبان وصل جانان
ذکر حق مایه افتخار است	الله و اهباء	عیدتان باد ا مبارک
خدا ی من		تاج اجماع و زیب تبارک
لیل آخر شد اینک نهار است	ایعضوفاسد	گو بزاهد در معابد
همچو گیسوی اوبی قسرا است	هر روز و هر شب	خازن از عشق جاش
حبیب من		مخوری بی مثلش
لیک راجی سپرد دگارا است	از بار عصیان	طاعتش کم قامتش خم

سرود دوم

بشری شبری که جمال حق نمودار آمد	در فصل در فصل گل و موسم گلزار آمد
بزن طبل شبارت	بساقی کن اشارت
در فصل در فصل بهار عید رضوان ظاهر	معتوقه گل بر سر بازار آمد
ایا بیچاره مبلبل	در افکن شور و غلغل
ساقی ساقی قدحی از ان شراب باقی	در ده که ز خمخانه اسرار آمد
بیا جانان صفا کن	بایل دل وفا کن
شد کون و مکان تمام پر نغمه صور	حشر است و شور با پدیدار آمد
الا ایسر و قامت	چه میجوی آقامت
ورد و در ملکوت یا بی الابهات	نورشن بجهان خاطف ابصار آمد

بیای نازنین یا	جهان پر شد ز انوار	بشارت ده با عیال
نشناختن خدا ز بی انصافی است	بیمار بشو چه حق پرستار آمد	
تو را این نکته کافی است	دوای دوست شنائی	شراب وصل صافی است
ایشیخ مباحش بعد ازین منتظرش	زیرا که بر غنم هر ریای کار آمد	
چه وقت انتظار است	ظهورش آشکار است	عیان بعد از نیاز است
ز دطیر ز دطیر بقاصفیر همان را	کز نغمه او جهان شهر بار آمد	
بزن بر تار دست	بیا کن شور و مست	بیا لا شور پیست
خازن خازن کن اندیشه ازین مجتبین	خاموش شو که وقت گفتار آمد	
گجو با چنگ و آواز	که آمد شاه ماباز	مترس از کید غماز

سرود سیم

ساقی بدو خمر بقا خمر بقا یوم لقاشد	مطب بزین چنگ و نوا چنگ نواد و درها	
عید بهاست امروز	یوم لقاست امروز	
ده بدوستان بشارت	سوی بوستان بشارت	
بتان طرب انگیز شد انگیز شد ای یار جان	جام عطا لبریز شد لبریز شد افسون	
عید بهاست امروز	یوم لقاست امروز	
گل شگفته شد بگلشن	چشم عنده لب روشن	
تجدید شد جشن قدم بر اهل عالم	خورشید ابها زد علم بر زد علم بر عرش اعظم	
مکرر بخوانید	یوم لقاست امروز	
عید بهاست امروز	پرز می مرا باغ است	
تا که سخن گل باغ است		
شمس به مشهور شد مشهور شد در باغ رضوان	باب لقاف مفتوح شد مفتوح شد بر وجه امکان	

عید بهاست امروز برجها آئین مبارک	یوم تقاست امروز برجها آئین مبارک
گر شد نهان تر خدا تر خدا غصن ^{مخوف}	منصوبش بر جای او این غصن اکرم کر بخوانید
عید بهاست امروز شوقی صفا عیان شد	یوم تقاست امروز سدره بقا عیان شد
دور کهن آمد جوان آمد جوان ای یار هموش	در موسم عیش و طرب منشین شوش کر بخوانید
عید بهاست امروز گل بگلستان دید	یوم تقاست امروز دلبر جوان رسیده
از عهد شکر بهاء شکر بهایرون نیانیم	گر سالها در روز و شب هر روز شکر تیم
عید بهاست امروز شکر نعمتش فروخت	یوم تقاست امروز از ویس مایرون است
بیت المقدس تازه شد باز تازه شد از پیشتر	کرمل بلند آوازه شد از گفت گویش کر بخوانید
عید بهاست امروز از لقاء اسم غظم	یوم تقاست امروز تازه گشت رسم عالم
توفیق ده تا نید کن ای ذات یکتا	دارم رجا بر در گمت ای بت ابهات
عید بهاست امروز قرب تو نسیم خازن	یوم تقاست امروز بید تو جسم خازن
سرود چهارم	
ای گلعدار هموش ای سرود ساده	در این بهار دلکش پر ساز جام بوده
باز در حسین رسته یاسمن	بلبل شاخه گل سرگرم نغمه خوانی پرز جامه

مطرب بزن چغانه بر شش دل ترانه
 اے بت جوان پای ارغوان
 و گلشن جفایق بشگفته بس شقایق
 وقت اتحاد داو عیش داد
 محبوب هر دو عالم ابا جمال اقدم
 با بهشت حور با خم طهور
 مر موز قتل هو الله ظاهر شده من الله
 رہنمای گل ہادی سبل
 از فیض ستر اقوم شد امر حق منتظم
 فرع منشعب اصل منتخب
 درد دل مرست ذوقی از عشق یار طوقی
 غصن دو حین فرع سدر تین
 ایام عید رضوان با ما بروح رحمان
 دور الفت است روز بخت است
 تاشہ سوار وحدت زردیدق ہدایت
 ساقیا بیار نامی و چنک و تار

کاشتا ہدیگانہ زرد تکبیر و سادہ
 در وہ بعید رضوان راز اجار غوائے
 جمعین ہم موافق مشغول اشتغال استفادہ
 آنکس کہ کامرانشہ در این سربانی فانی
 آمد ز کشور جسم باز لطف تاداد
 شہد بز میان باز در ہای آسمانی
 با اتسعی انا اللہ ان مالک اللارود
 آمد بکاک امکان آن غیب للمکانے
 ابواب صلح اعظم شد بر جہان گشاہ
 کنز قدیم ابھآ ان لجنہ معانی
 زنجیر عمد شوقے برگردنم فتادہ
 اسرار غصن اول شد جلوه گر زمانے
 میباش شاد و خندان ای شوخ شاہزادہ
 در یاب گنج باقی در این سری فانی
 در پای ییل قدرت مات است ہر پیادہ
 خازن نچوان سرودی در عین کامرانی

سرود پنجم

ساقی قدحی زان تازہ عقار	در موسم گل در فصل بہار
زان راحت جان بر خیز و بیار	یعنی کہ بزن بردل شہری
از بندہ شنونیکو خبری	

شمن هدایت زده رایست بستان مای بهای	هزارستان زده دستان گلستان مای بایم
لب سنج گل پراز خنده شد مخ خوش آوا بذکر معبود	بجهان مرده بین زنده شد بمید مولود بیوم مسعود
بشری شبری از ملک عجم مقصود جهان موعود امم آمل بود از غیب قدم	
از بنده شنونیکو خبری	نور بصری شمس قمری
شمس حقیقت شده رختنده ز ایران مای بهای	صبح هدایت زده رایست سرایان مای خدایا
بزن این نوادر این عید سعید	منشین چه عید مولود رسید
مطب موش سرود لکش باده بیغش	
مشهور عیان شد سرور گل پیچید بهم آن دفتر گل ظاهر بجهان شد منظر گل	
از من شنونیکو خبری	تحقیق نماگر منتظری
شمس حقیقت شده خنده ز ایران مای بهای	صبح هدایت زده رایست سرایان مای بایم
همه در پی اساسی حکیم	تو که حق نمی شناسی چه کنم
چرا بخوابی مست و خرابی پشت حجابی	
هر بنده کتوان آزا شود هر تنه دله دل شاد شود ویرانه ما آ باد شود	
از من شنونیکو خبری	فرموده حق دارد اثری
شمس حقیقت شده رختنده ز ایران مای خدایا	صبح هدایت زده رایست سرایان مای بایم
شده خانه خند خانه ما	نظری مناسبه کاشانه ما
بیاصفا کن ترک حفا کن وعده وفا کن	
ما را نبود جز نمر و وفا اندیشه ما صلح است و صفا در مذمت بنی است جفا	
از بنده شنونیکو خبری	چون شلخ جفا ندیدم

پسرخ سایدله شاید سرایوان مای بهاء	چو روح الفت جبریان کرده بابدان مایجام
همگی از تریک شجریم	ز یکی مادر و از یک پدریم
اروپ امریک آسیا و افریک ز ترک و تاجیک	
اندیشه مادرین مل مهرت و وفا علم است و عمل تا رف شود این جنگ جد	
یا ترک شود این در بدری	از من بشنو نیکو خبری
صح هدایت زده رایت سرایوانای بها	شمس حقیقت شده تا بند ز ایران مایجام
همه آدمیم و از یک طنیم	همه سبزه ایم و از یک چمنیم
کن دلم تنگ صلح به از جنگ نام به از تنگ	

خازن گذر از فضل و ادب خاموش شو هنگام طرب جو حبت بها چیزی مطلب	
زیرا بجز این سودی نبری	از بنده شنو اینک خبری
صح هدایت زده رایت سرایوان مایجام	شمس حقیقت شده رخشده ز ایران مایجام
چو بود در دو جهان بهتر ازین	نبود بغیر این راه یقین
بشت رضوان حوری و عثمان	جمال یار است رخ نگار است

سرود ششم

ساقی جان ساقی جان ساغر صبا بیاور بیاور	موسم گل موسم گل خمر مصفا بیاور بیاور
باد رخ غضن مبعصا بیاور بیاور	شمس رخ یار ز خاور بر آید بر آید
بیا ای بت مهوش بده باده بغیش	بگو چاهم دلکش یوم تعاشد شب چون آید
سری ستانه دارم باده دیوانه دارم بها	ز کس پروا ندارم جانم ز کس پروا ندارم

پروا دلم پروا ندارم

چه فتنه ها که از گردش آسمان نندیم	چه ظلمها که از پنجه ظالمان کشیدیم
-----------------------------------	-----------------------------------

ز عشق اول از مهر حبسبانیان بریدیم
گشت جهان گشت جهان جنت بها نظر کن
باغ شده سینه سینا نظر کن نظر کن
بیای بت هوش ^{کر بخوانید} بده باد بیغش

شب هجران سر آمد سر آمد

ز حبت او دو صد تیر بلا بجان خریدیم
دشت شد از نامه حضرا نظر کن نظر کن
بلبل خوش نغمه بهستان درآمد درآمد
بخوان نغمه دکش یوم لقاشد

سری ستانه دارم بها و له دیوانه دارم حبیب
چو چمنه ما که از گردش آسمان ندیدیم
ز عشق اول از مهر حبسبانیان بریدیم
در طلب یار بس سو دو دیدیم دو دیدیم
غیر به کسچ بدوران ندیدیم ندیدیم
بیای بت هوش بده باده بیغش

ز کس بچ و اندازم جانم ز کس بچ و جانم پر و اولم
چه ظلمها که از پنجه نظامان کشیدیم
ز حبت او دو صد تیر بلا بجان خریدیم
پرده او ام سر اسر دو دیدیم دو دیدیم
حضرت او در خور هر اسر آمد سر آمد
بخوان چامه دکش یوم لقاشد

شب هجران سر آمد سر آمد

سر ستانه دارم بها و له دیوانه دارم جانم
چو چمنه ما که از گردش آسمان ندیدیم
ز عشق اول از مهر حبسبانیان بریدیم
عید به آید بها و با و رضوان مبارک مبارک
سلطنت شوقی زردان مبارک مبارک
بیای بت هوش بخور باده بیغش

بگف پیانه دارم حبیب ز کس بچ و جانم پر و اولم
چه ظلمها که از پنجه نظامان کشیدیم
ز حبت او دو صد تیر بلا بجان خریدیم
بر همه عالم انسان مبارک مبارک
شده که بر کرسی و ابها بر آمد بر آمد
بخوان نغمه دکش یوم لقاشد

شب هجران سر آمد سر آمد

سر ستانه دارم بها و له دیوانه دارم جانم

ز کس پرواندارم حبیب ز کس پرواندارم پر و اولم

<p>مخزن و گنجینه پر زرنماند نماند چون بجان رهبرن ایمان ز رآمد ز رآمد بخوان نغمه دلکش یوم لغتاشد</p>	<p>خازن آواره چو گوهرنماند نماند ملکت بقاجوے کہ افسرنماند نماند بیای بت موش بخور باوه نیش</p>
<p>شب هجران سر آمد سر آمد</p>	
<p>ز کس بی و اندازم صیب ز کس بی و اجانم پروا دم پروا اندازم چه ظلمها که از خبیه ظالمان کشیدم ز عشق او دو صد تیر حبس بجای خریدم</p>	<p>سری ستانه دارم بهاء دل دیوانه دارم خدا چفتنه با که از گردش آسمان دیدم ز حبت او دل از هر حبس انیان بریدم</p>
<p>سرود هفتم</p>	
<p>زان باد که جان بخش بجانه شتر انداز بده باده و در غم مباحش این همه در بلبلان نو اخوان بهستان</p>	<p>غزای بت آزاده بساط دگر انداز در باغ نکش خت و زیر شجر انداز گل شگفت شد در گلستان</p>
<p>آفتاب حانی ز مشرق مید ز انجام فرخ بخش که از تاک نجات است ز خنجان توحید از ان جوهر نفس شمس حق عیان شد ز ایران</p>	<p>دوره شب هجران بیایان رسید زان باده که پروده دهقان حیات است شور دگری در سر هر کور و کر انداز می بده که شد عید رضوان</p>
<p>چش گیتی افزوست دوو و بهاست بر قامت گل پیر سنی تازه بریده گلستان شده گلزنک چمن نقشه اثر شگفت این جهان بهشت برین است</p>	<p>مژده باد یار از ایوم لغتاشد باد سحری معننه غنچه دریده ز گس سرخویشن بر افکنده سر انداز چش گل ابا فرودین است</p>
<p>چش گیتی افزوست دوو و بهاست</p>	<p>مژده باد یار از ایوم لغتاشد</p>

آن کنز غنی باز عیان گشته زویر آن
 بان ای بت کلیمه زرخ پرده بر انداز
 آشکار شده اسم اعظم
 دوره شب هجران بی پایان رسید
 اشوخ شکر خد من ای فتنه دورا
 از لاله و گل فرشس بر برگذر انداز
 جشن ادر نزد تو اناست
 مژده بادیا را از ایوم تقاست
 ای عبد بهاء روح بقبا نیر میثاق
 بهنمای رخی ولوله اندر بشرا انداز
 ستر حق و عبد البهاء
 مژده بادیا را از ایوم تقاست
 امروز در این جشن خداوند تبارک
 زین زفرمه آشوب بهر بوم و بر انداز
 کز جمال ممتاز شو قی
 دوره شب هجران بی پایان رسید
 گر سلی فوت هست ز تن کینه برون کن
 از حجه دل هر خس و خاری بدر انداز
 بان نه موسم انتظار است
 مژده بادیا را از ایوم تقاست

امروز بود نوبت آبادی ایران
 طربخانه جمشید شده گماش جاوید
 بر تمامی اهل عالم
 آفتاب روحانی ز شرق دمید
 لبتاب سی باغ که شد موسم رضوان
 بهر توده عنبر شده جنت ابها
 دور دوریزدان داناست
 جشن گیتی افزواست و دور بهاء
 محبوب جهانی و پسندیده آفاق
 شهنشاه زمانی نهانی و عیانی
 بر حسب انیان رستمانی
 جشن کیتی افزواست و دور بهاء
 شایسته بود گر منهی تاج تبارک
 بزین ساغر باقی با سنگ عالمی
 زد شریر بجان ناردوقی
 آفتابی ربان ز شرق دمید
 از صیقل حب تصفیه این رنگ درون کن
 که آئینش جمالش حشی خمر وصالش
 چون جمال حق آشکار است
 جشن گیتی افزواست و دور بهاء

<p>وسی نوگل گلزار بدایت نخواستی باین خازن فانی باین فانی دلانی</p>	<p>ای بر گهر بار عنایت رشخانی یکباره بر این بی سرو سامان نظر انداز</p>
<p>در اطاعت بنده گردد آفتاب روحانی ز مشرق دمید</p>	<p>کز نظاره زنده گردد دوره شب بجزان بیامان رسید</p>
<h3>سوره ششم</h3>	
<p>دل بسته در زلف نیش بنیم هرست بودی را گو امش بنیم رخشنده شد بد رکمال ابها عالم هر سر در پناهش بنیم</p>	<p>جان خسته از تیر گاهش بنیم بر فرقدان پره کلاهش بنیم تاینده شد شمس جمال ابها پاینده شد عز و جلال ابها</p>
<p>سرهای مشتاقان همه بر خاک آراش بنیم</p>	<p>آتش آفاق - فرمود اشراق - محبوب عشاق</p>
<p>شتر گاهای شدید از ایران افزون تر از انجم سپاهش بنیم گیتی شد از فخرش آرزو افزون ز سابق عز و جاهش بنیم</p>	<p>گنج الهی شدید از ایران انوار شاهای شدید از ایران هر خسته دل شد از قیامش دلشاد ایران ویران از جلالش آباد</p>
<p>سجود شانان زین پس آن بارگاهش بنیم</p>	<p>باصلاح عظم - با فرج اقدم - افراخت پرچم</p>
<p>جان یافت العاشق که جان باز آید دلها اسیر روی ماهش بنیم قربان آن عهد و وفات شوئی پایسته در زندان و چاهش بنیم</p>	<p>بشری که آن سلطان جان باز آمد اصل بقا ان غضن ممتاز آید ای غضن حق جانها فدایت شوئی هر سر که خالی از هواست شوئی</p>
<p>آن نفس که اندر هر دو عالم پادشاهش بنیم</p>	<p>باز آمده باز - شاه سرافراز - باشو در تهنات</p>

ایدوستان دور محبت آمد	هنگام شادی و مسرت آمد
بحر عنایت ابر رحمت آمد	بر عاصیان غوغا گناہش بینم
گر شد نمان سر خدا از ابصار	عالم شد از آثار او پرا نوار
خرم نمالی رسته شد پر اثمار	گلگدای رنگین از کیا ہش بینم
خازن سرودی بر بانگ رودے بر خوان بزودے	
زیراکہ در قلب جهان تاثیر ہش بینم	
سرود ہشتم	
نور بہار است و چمن خرم و گل خندا	آنچہ پیرا بدامسالہ دو صد چندا
موسم شادی و عیش و طرب ندا	گرچہ بر زاد ہیچ پارہ جهان زندا
چکند آنکہ نماند بجان نادان است	
اگر زایل رازی - سخن باین درازی - نمی شود مجازی - نمی میشود مجازی مجازی مجازے	
گل صدر برگ و گرابارہ بہستان شگفت	بلبل از عشق جالش بہ نوا آمد و گفت
کز پس پردہ عیان گشت بسی از ہفت	ہر کہ حق جوئی بود کار بر او آسانست
ظہور اسم اعظم - پدید شد بعالم - جہان شد بمنظم - جہان جہان شد بمنظم منظم منظم	
جملہ اشیاء جہان تازہ شد اندر اقلیم	بنو فائدہ امروز زادیان قدیم
ہمچنین تازہ شدہ امر خداوند علیم	شمس آیات و بیانش ہمہ جا باہانت
ز تحت شوبغوقی - اگر تورا ست ذوقی - بہ بین جمال شوقی - بین بین جمال شوقی ز شوقی بوقی	
قصد ما وحدت و صلح است و یکجہی نیست	کشتہ کردیدن مادر رہ حق سنگی نیست
در تعالیم بہاء حیلہ و نیزنگی نیست	الفت و صدق و صفایا ہمہ ادیانست
بیا تو ای نگار - بہ بین کتاب مارا - بہا بکن مارا - بہا بہا بکن مارا مارا مارا مارا	

ہمہ داریم بہ بکت می یزدان قسرا نیت مارا بقضا و وعصیت سرکا	انبارا ہنگے بندہ فرما بزد زین سبب کل مل دربرایکمان است
نمون کہ وداوست۔ مقام تچاوست۔ زمان عدل وداوست۔ زمان زمان عدل وداوست	
وداوست وداوست	
خوشتر انت ہمہ بندہ فرمان باشیم خیرخواہ ہمہ عالم انسان باشیم	پیرو امر بہا از دل واز جان باشیم پس ہمین راہ نجات است و رہ یزدانست
سپاہیم بچو شیم۔ شراب جب بنوشیم۔ بجان و دل بچو شیم۔ بجان بجان دل بچو شیم۔	ای سلطان قدم مبدع تن جو ہر ذات بر تن خازن آوارہ بدم روح حیات
برسان کور و کران۔ بسوی راہ نجات چہ کہ دریای عنایات توبنی پایاست	بمکت جان تو شاہی۔ تو پستی و پتا ہی۔ بدوستان نگاہے
بمبدوستان نگاہے نگاہے نگاہے	
سر و عید رضوان	
بہار آمد چہ خوش گھلا شگفتہ جانم بر برگ گل زابر فیض شبنم عید رضوان شدہ ای بت روحا	عیان گردید اسرار نقشہ خدا چکیدہ ہچو الماس نقشہ صیب سرزد از مشرق جان شمس رحمانے
تیرہ گیمہای جھان شدہ نورانے	
جہان خسترم زابر نو بہاران ز نزد کون چمن از سبزہ زاران عید رضوان شدہ ای بت روحا	فرخ افروز کنار جو بیاران صیب نواخوان بلبان بر شاخساران سرزد از مشرق جان شمس رحمانے
تیرہ گیمہای جھان شدہ نورانے	

<p>گل صد برگ وحدت شد نمایان منور کرد شرق و غرب کیجان جانم سرزد از مشرق جان شمس رحمانی</p>	<p>همین روز است کا نذر بارغِ رضوان جمال اسم اعظم جلوه گر شد عید ضوان شده ای بت روحانی</p>
<p>تیره کیمهای جهان شده نورانی</p>	
<p>حجاب وهم و غفلت شد دریده زمان وحدت ادیان رسیده سرزد از مشرق جان شمس رحمانی</p>	<p>ز خاور شمس روحانی دمیده بشارت باد مر روحانیان را عید رضوان شده ای بت ایرانی</p>
<p>تیره کیمهای جهان شده نورانی</p>	
<p>رسد روزی که یک دیگر نه بسیم گل یکرنگی و الفت بحسینیم سرزد از مشرق جان شمس رحمانی</p>	<p>بیا با هم می خرم نشینم خانم همان بستر که در این روز فیروز عید رضوان شده ای بت روحانی</p>
<p>تیره کیمهای جهان شده نورانی</p>	
<p>درین دریای روحانی شناکن اگر خواهی بقا خود را فنا کن سرزد از مشرق جان شمس رحمانی</p>	<p>بیا بر چنگ چنگی آشنا کن خندا بدست آور گسره ای معانی عید رضوان شده ای بت روحانی</p>
<p>تیره کیمهای جهان شده نورانی</p>	
<p>لقا وجه رحمانی مبارک جانم به کل نوع انسانی مبارک سرزد از مشرق جان شمس رحمانی</p>	<p>بیا ران عید روحانی مبارک تخفای بر احتیای آسمانی عید ضوان شده ای بت روحانی</p>
<p>تیره کیمهای جهان شده نورانی</p>	

چہ بندی دل باین دنیای فاسے	کہ بچوں دیگران آخر مانے خدا
نیوش آنہی کہ شکرش بہت دائم	بجو عیشی کہ ماند جاو دانے جانم
عید رضوان شدہ ای بت روحاے	سرزد از مشرق جان شمس رحمانے

تیرہ گیمہای جہان شدہ نورانی

اگر خواہی کہ بشناسی خدا را	اطاعت کن بجان امر مہب آرا
ز ننگ و نام بگذر در رہ حق	کہ تا یا بے چو خازن مدعا را
عید رضوان شدہ ای بت روحاے	سرزد از مشرق جان شمس رحمانے

تیرہ گیمہای جہان شدہ نورانی

غزل

شدم ز عشق تو ای شاہ کشور خوبان	اول حقیر دو دم مضطرب و سووم ترکان
حقیر و مضطرب و تریمانیم بیا آورد	اول خوش و خوش دو دم نالہ و سووم افغان
خوش نالہ و افغان بر آرم از دل ریش	اول ز شوق و دو دم محنت و سووم ہجران
ز شوق و محنت ہجران عارضت شدہ ام	اول فنا و دو دم و الہ و سووم حیران
فنا و الہ و حیران ز ہر سہ شد فارغ	اول بہشت و دو دم حوری و سووم غلمان
بہشت و حوری و غلمان بیا تا شاکن	اول عزار و دو دم طرہ و سووم شرکان
عزار و طرہ و شرکان اور بود از من	اول شکیب و دو دم طاقت و سووم یمان

شکیب و طاقت و ایمان گرفت و ادعوی

اول بیان و دو دم جذبہ و سووم امکان
 بیان و جذبہ و امکان او بخازن داد
 اول نسیم و دو دم کوثر و سووم رضوان

بسم الوفی الممتاز

<p>ایعارفان قربان هویت بازآ جانانثار خاک کویت بازآ غصن بقای سده رحمانی ای روی دلما جمله سویت بازآ</p>	<p>ای عاشقان شتاق رویت بازآ دلما ایرتار مویت بازآ جسم جانزار و روح جاویدانی روشن نرنت این عالم انسانی</p>
<p>مردن شتاقان همه در آرزویت بازآ</p>	<p>ای قلب عالم روح جسم تا چند در هم</p>
<p>خلفی بر تن زنده روانها مرده ای آب این گلشن ز جویت بازآ هستند سر اسرتابع فریخت ای مغزها مشکین ز بویت بازآ</p>	<p>از دوریت جانها به تن آفریده اعضایان و افغان سرسبز پر مرده حزب بهائی ثنابت پیمانیت ارواح و ابدان جگلی قربانیت</p>
<p>ای عطر گلزار بهالذوبی و خویت بازآ</p>	<p>دلما منور جانها معطر گلها مختصر</p>
<p>وز ناکسان بی وفا محزون یاران همه دستجویت بازآ ای خانه عدل خدار ابانی قربان آن روی نکویت بازآ</p>	<p>چند از جفای مقصین دل خونی بگذارتا بیرون رود بیرونی غصن بعباس، ایشوتی ربانی خازن همیدارد در جاپنهمانی</p>
<p>از شرق و مغرب همه در گفتگویت بازآ</p>	<p>بر مایه بخش ایغصن بگیا هستند تنها</p>
<p>ایضا</p>	
<p>جهانینان همه سرور از بهاء الله سری که آمده پر شور از بهاء الله</p>	<p>جهان تیره پر از نور از بهاء الله شراب کوثر و تا کش چه نشاء می بخشه</p>

<p>بود رموز اشارات انبیا به کتب همان حقیقت زرتشت و موسی عیسی بارض قدس نظر کن دوبار گشته پد به بین چگونه شده با هجوم کل ملل خدا پرست حقیقت شناس میداند بسی نمانده که بیسند اینچنان خراب</p>	<p>تمام مقصد و منظور از بهاء الله پدید روشن و مشهور از بهاء الله هزار ششده طور از بهاء الله بلند راییت منصور از بهاء الله نه آن کسی که شود دور از بهاء الله زهر کران شده محسوس از بهاء الله</p>
--	---

در این جهان جهان دگر به بین خازن
تمام ظاهر و ستور از بهاء الله

در ترغیب مستغلبین مدرسه

<p>شیرین بسراچند خرامی به شبتان رونه بدبستان طفلان همه در مدرسه دارند سعیت از شاه و رعیت از مدرسه برداشته شد چوب فلک ها وان دوز کلکات ها آقا ز کجا یافت این جاه و تمکن از علم و تمدن شد شمس علوم و حکم از شرق هویدا بس روشن و پیدا</p>	<p>زیرا که جهان جمله ز علم است گلستان رونه بدبستان امروز شده سختی هر مدرسه آسان رونه بدبستان هر مدرسه امروز بود غیرت بستان رونه بدبستان کوشش کن در باب تو هم باش چه ایشان رونه بدبستان از پر تو او غروب درخشنده تابان رونه بدبستان</p>
--	--

آن بگردد و سپس بدو در کتب زندان

رونه بدستان

کز علم و ادب مرد شود شهر بدوران

رونه بدستان

بوده است همین حاصل عالم انسان

رونه بدستان

صلیح است و صفا علم و وفا حال ایامان

رونه بدستان

چون رئیس علوم است شناسائی یزدان

رونه بدستان

کابا بشود کشور ویرانه ایران

رونه بدستان

روتابع حق باش ایامر سخندان

رونه بدستان

آنرا که خبر نیست بود چون تن بی جان

رونه بدستان

در علم و ادب آمده ممتاز ز حیوان

رونه بدستان

دانشور و دانشکده جاوید فروزان

رونه بدستان

طفلی که نذر ادب و غیرت و ناموس

هست از همه مایوس

در علم و ادب کوش که گردی بجهت طاعت

میباش خوش خلاق

باری شرف مرد با علم است و دینت

هم هوش و فطانت

مقصود ز دین نیست مگر انس و محبت

هم وحدت و الفت

سووی ندهد علم چو از حق نبرائیم

یا حق نشناسیم

وقت است که در علم و عمل مردو بگوئیم

از جان بجز و گوئیم

حق دعوتمان کرده با صلاح محبت

نی جنگ و عداوت

یک رنگی و الفت اثر روح روانست

از عالم جان است

انسان که بود مشرق انوار الهی

زمینده شاه

این قرن درخشنده یزدان تبارک

بر جملة مبارک

خازن عمل کوشش و لب از گشته فرو بند	مردانه قدم زن که شوی ثابت پیمان
در امر خداوند	رویه بدستان

از حقه مدرسه دختران نظم شد

ایدخران موش عالم شده گلستان	از نور علم و دانش روشن شد است کیمیا
در علم و فن بکوشید ثوبت بپوشید	با یکدگر بکوشید هر دم بروی و ریگان
این زمان دوره علم و فن شد	علم و فن زینت مردوزن شد
ایدخر عزیزم علم و ادب بیاموز	زیر اذلیل و خارند آن دختران نادان
فیض خداست باران علم است نوبهار	حظاً است مرغزار است بتان و بتان
ان دبستان مارشک میتوست	جای تحصیل طفلان خوشنوست
ایام رحمت آمد دور محبت آمد	هنگام الفت آمد با جمله اهل ادیان
دریای علم ز موج محبت گشت از اوج	فوج است کز پس فوج سوسن و دوستان
وقت آنست کز جان بکشیم	تا ازین بحر معنی بنوشیم
بی کاری و کسالت غمناکی و ملالت	این جمله از جهالت گرد و دوچار انسان
از کمالی بپرسیز با علم و دین بیامیز	از دیو نفوس بگریز اندر پناه یزدان
بتر از علم و دین راه نیست	علم بی دین بجز درد سر نیست
هر دختری ندارد علم و حیا و عصمت	یک جو شرف ندارد بر چارپا و حیوان
آنکس که دانش آموختن گنج جواهر انداخت	روشن چراغش افروخت در تیره جاویدان
ظلمت جهل و غفلت سر آمد	شمس علم و تمدن بر آمد
خواهی رسی بدولت دریاب علم و صنعت	حیران شو بظلمت علم است آب حیوان

علم است رهسیر ما علم است ز لورما	تابنده بر سر ما مانند مهر رخشان
ایغریزان بدانشس بگو شنید	باده های محبت بنوشید
جز راه حق میبوسید جز تربیت مجوید	جز حرف حق گوئید در آشکار و پنهان
خازن تو هم چنین کن تحصیل علم و دین کن	دفع فساد و کین کن اکنون ز روی جان

سینه با پوشش از علم روشن
مرز ایران شود رشک گلشن

غزل

زاهد امن که بینجانه شستم بتو چه	ساغر باده بود بر کف دستم بتو چه
تو که مشغول مناجات و دعائی چنین	من که شب تاب سحر بکیره مستم بتو چه
تو که غش می کنی از روی ریگ و چمن	من که از روی وریا جمله برستم بتو چه
تو که ررو هم گرفتار شدهستی بینجانه	من که از ورطه او باقم حستم بتو چه
تو اگر شیشه زندان شکستی چه بمن	من اگر توبه صد ساله شکستم بتو چه
تو که پاسته تقلید دریائی چه بمن	من اگر رشته تقلید دستم بتو چه
تو بحراب نشستی احدی گفت چرا	من بینجانه اگر باده پیرستم بتو چه
آتش دوزخ اگر روی ببا و تو کنده	تو که خشکی چه بمن من که پیرستم بتو چه

گفتبه بودی شده گمراه بعالم خازن
جانمن هر چه تو گوئی همه هستم بتو چه

زاهداد دشمن رندان شده یعنی چه	بی سبب مشت پسندان شده یعنی چه
با وجودیکه زنی لاف فضیلت بجهان	ایغریز این همه نادان شده یعنی چه

ری و صدمه دندان شده یعنی چه	نمک آتش فخران نشوی بخاری
نیمه شب خرم و خندان شده یعنی چه	روز را و عظمی گریه فروشی بعوام
در چه جهل تو پنهان شده یعنی چه	بهر کسی در طلب علم و مستدن کوشد
ای غجب سکر یزدان شده یعنی چه	گفته بودی که معتقد ز زنده مراهول
این دم از گفته پشیمان شده یعنی چه	دوش گفتی که بر دیده حق بین للطلب
خوشتن بنده فرمان شده یعنی چه	کرده شام و سحر لعنت شیطان و آب
راستی منکران شده یعنی چه	گفته بودی که ز کرد است و فلک تو بکنید
تو چرا ساکن نیان شده یعنی چه	مرد و انا طلب تربیت عصر گشت

ایدعل باز ندارد بتو کاری خازن
توبه او دست و گریبان شده یعنی چه

شکر خسته کتاب

تمت بانجیر

گرفت زینت طبع این کتاب گشت تمام	بزار شکر بهار اسراست کاین ایام
که هست و ارث جمشید و کورش و برام	بیاد کار رضا شاه پهلوی لقا
نهاد و داغ جفا در دل غنیم و غنایم	شهی که نام سلاطین قبل کرد بلند
ز سطوش شده در میشه شرچون غنایم	ز بهیتش شده افعی بیان مور حقیر
بزیر پرچم عدش گرفته کل آرام	نموده فقر نظمش جنود گرگ میش

عدالتش چو انوشیروان بود با نام
 بزور قوه بازوی شاه ذوالاقدام
 بدرگشس همه دربان دچا کردند و غلام
 پشت باب کند رجبت باشتاب تمام
 ز جمع کسش ایرانیان گرفت نظام
 و گرز و صف نویسم ورق شود تمام
 کجاست و اسف لیک قطره بر بحر عظام
 نمودیت احزن را چو کعبه احرام
 فکند بیدق سستیدین جبل از بام
 چنان شهی که فشرده است پنجه نظام
 درود بروح پیمبران شاه سلام
 ستوه خامر شود یا ورق کشد خام
 اگر چه غرق غم دمختسم درین ایام

شجاست همچو تمتمن سخیست چون جانم
 کجاست نادر اول کونن نظاره کند
 هزار همچو نیولین مثل فطر کبیر
 شهی که لطف اعداء اوز بطن از بول
 شهی که حلقه خفت بکوشش خزل کرد
 اگر چه من نویسم تسلّم شود خسته
 اگر بشکریس عدالتش کوشم
 همین بس است که بر کندنج سببته
 بلند کرد لوای مسادی اندر شرق
 هزار جان گرامی تار هر قدش
 پس از سپاس خداوند حضرت سوخته
 اگر که شمه از حال خویش بنویم
 نرست آنچه ز احوال خویش نه نویم

هزار شکر خداوندی کند عاجز
 گذشته بانی طبع کتاب خازن نام

کتبه بنده اشیم محمد عبد الرحیم غفر له حیدرآباد مقیم بمئی بلاس
 هوس نبر ۲۳۹ پوشت

هو الاقدس العلیّ الهاء

شش وادار پروردگار و نیایش بخشایگر توان کردار آمرزگاری را سزا
 نخستین از فروغ آفتاب دانش و نیروی توانائی و بخشش جهان آفرینش را
 به پیرایهٔ دیبائی و گوهر آشنچیان آراسته و پیراسته فرمود و از پر تو این فرومانهٔ یک
 منش ازستی و استیهارا پدیدار ساخت و از میان استیهایستی این تن خاکی را
 به پیرایهٔ روان (و فروران) آسمانی و بجزد و فرونش جهانبانی ارجمند سربند
 فرمود و در هر دانش بفرخی و فیروزی گرامی و خورشانی و سزانهٔ پیغمبرانی از
 گروه آدمی با نامهای آسمانی و پیام های یزدانی و با سروش پنهانی از افرانمان
 بسوی جهانیان گسیل داشت تا از بیض و رحمت رحمانی عالم انسانی نورانی گردد
 پویزه در این عصر اتم اقوم و دور انفسم که از تجلی جمال قدم و انوار اسم عظم کرده
 خاک تا نیک و زینت بخش عالم افلاک گردیده با وجود اجوم امم و طوائف و جوم
 اعدادی و قبائل از عالم و جاہل بواسطه آیات و نبیات روح افزایش چنان
 روح اتحاد و الفت و وحدت در میکمل عالم و عالمیان و هیت جامعه بشر سرایت نمود
 و این مثل متضاده که بعینه مانند گراگ و بره و شیر و گوساله بودند اینک در نهایت
 الفت مهربانی و اخوت و جان فشانی به کمال روح و ریحان بر سر یک خوان مجتمع و بر
 بط جالس و موافق بوده و همیشه اینست نتیجه تعالیم آسمانی و تربیت رحمانی
 آیا هیچ یک فلاسف بزرگ و عالم و متراضین و غربایا پادشاهان دنیا قادر بر این
 هستند که این قسم دلمای پراگنده متضاده را بهم پیوند و التسیم دهند لا والله
 بزرگان و سیاط مالی و پولی ممکن نخواهد شد و بر فرض اگر هم بشود چارصباحی نیست

۱
تعل کل۲
عالم با۳
ش یان

معدوم خواهد شد و لکن کلمه الله و امر الله چنان سرایت و رسوخی دارد که
 اقلًا تا هزار سال بلکه متجاوز همت اجتماعی بشر در تحت یک قانون عادلانه پیوسته
 نگاه میدارد حقیقت وجدان گواه است از برای کسانی که جسم آنها از اثرات وجدانی
 و روح انسانی تهی نباشد همین اتحاد و اتفاق اعم متنافره و متباغضه
 امثال زردشتی و موسائی و نصرانی و مسلمان و غیره را که امروز بهائی شده
 به بسینید و درست تفکر نمایند فوراً تصدیق نموده داد انصاف خواهند داد
 از برای منصف بصیر همین فقره اعظم دلیل است و کافی است
 ولی امروزه بعضی باد های مخالف و هوای نفسانی و غرضی و دنیا داریه
 این مردم را احاطه نموده و در جاه طبیعت ایر و گرفتار اند که بهیچ قسمی
 مستنبه نخواهند شد هم مگر مفتاح حاصل آید ز دست آئین بالغالین
 اما اینیب دفانی مسمی بمجربان شهر بار سر و شس مر یا بادی ساکن
 بمبئی مل بازار خود اشرفیت پوست نم ۹ التخص به عاجز چون از مبئی
 نهم فروری ۱۹۲۴ عازم ایران شدم از طریق بوشهر به هر منزل ما و او
 بلده و غیره که وارد می شدم با حبسای الکی ملاقات میکردم و مذاکره اشعار
 آبدار جناب میرزا جعفر تملخص به خازن میکردند و اینچنین ندیده بودم
 دشنیده بودم بسیار سبب شوق و ذوق شد که نسخه بدست آورم خوش بختانه
 چون وارد شدیم بخدمت حضرت علامه مشرف شده
 و نیز از ایشان رجاء سواد اشعار کردم ایشان از بذل محبت قبول فرمودند
 و بعد از چندین روز عنایت کرد و نیز اینیب رجاء تذکره ایشان کردم و او شان
 بقلم مبارک خود تذکره خود را مرقوم داشته و عنایت فرمود که همین سواد را

دستخط مبارک خودشان در ذیل اینورقه خواهم گذاشت امیدوارم در هر حال
 که تلاوت و زیارت شد از بذل مرحمت عیب جوی نفرموده حتی المقدور صلاح
 آن گوشند از حق جل کبریا سایل و آلمم که جمیع دوستان را با آنچه
 لایق و سزاوار بارگاه قدس اوست موفق و مومید بفرماید آمین یا رب العالمین
تذکره اینعبد فانی منظر مستقیم میرزا جعفر ابن میرزاهاشم نخبیاری چنان است
 که مختصر شش از احوال و یادگاری در این ورقه بنگاردم متولد و متوطن این بند
 فانی جاکی در کوه گیلویه که سابقاً جزو خاک پارس و عالیجه جزو نخبیاری است
 بوده و ولادت در سنه ۱۲۹۶ هجری و نشوونمای اینعبد فانی در سیل و کوهپایه واقع
 شده است البته قارئین محترم و آقایان بزرگوار از تربیت و تمدن زندگان
 سیلات کنونی ایران آگاهند که اکنون که نور علم و دانش آفاق را احاطه نموده
 سعادت در همه خاک نخبیاری امروزه ابدامدرسه و تعلیم و تعلم وجود ندارد.
 و خوانین و بزرگان نخبیاری با وجود این همه ثروت و کثرت که امروزه دارا
 هستند و تحصیل کرده اروپا هستند تمت دایره کردن کیباب مدر را ندارند
 خلاصه پدربنده مختصر سواد فارسی داشت و سه ساله بنده را درس میدادند
 مختصر سواد خواندن و نوشتن پیدا کردم پس از چندین نزدیکی از خوانین محل
 بشغل نوکری قیام نمودم بعد از چند سال دیگر جناب مستطاب مهرپور حضرت
 حاجی درویش تو انگر قزدمینی المویذ بنشر آثار الله و مبلغ امر الله علیه
 برای نشر نفعات البسی مانند نسیم سحرگاہی در آن دیار عبور و مرور فرمودند
 و کوهسار نخبیاری را متکلم نمود و این عبدا چیزی و جناب اسکندر خان دوسه نفر
 دیگر را تبلیغ فرمودنی الواقع در آن ایام ابدایمی از امر الله در نصحیات نبود

چهل روز توقف نموده و تشریف بردند ظرف فارس و شیراز سال بعد دوباره تشریف
آوردند و لوح مبارکی بخط حضرت مولی العالم عبدالباقی و روحی لرסה الاطره فداه بخار
این ذره بیقدر صادر شده بود آورد و تسلیم نمود و عاجلاً تشریف بردند چار محال
اصفهان که قسمت غریبختیاری است و این عبدنی ابجمله از امر سبق شدم و له
مثل این بود که چیزی نفهمیدم آدم می سواد چکلی که ابد از آئین اسلام هم خبری
نداشته باشد چگونه ممکن است که بهولت چیز لغوی بهر صورت چیزی که از آیات آید
داشتیم سواد لوح مبارک احمد و قصیده ۲۹ حرف حضرت امیر زانیم اصفهانی
صدالی الله بنده از کثرت شوقی که داشتم همان دو روز قصیده را حفظ نمودم و آن
اوقات پدربنده در قریه پنج قرسخی مسکن داشت و محض ملاقات ایشان رستم
وقتیکه وارد شدم بعضی مذاکرات بیان آمد مستدرجاً اظهار نمود از قراریکه
شنیدم بانی شده اید بنده در جواب گفتم بانی که نیستم اما بهانی هستم و
حقیقتاً آنوقت نمیدانستم بانی یعنی چه گفتم بهانی چیست گفتم آن صاحب الامر
که سالها همه مردم منتظرش بودند ظاهر شد و جمعی با او گردیدند و بعضی در راهش
گشته شدند و او کتاب زه دارد در اینوقت اوقاتش بسیار تلخ و غیظ و غضب
بر او چیره گردید بانی فحاشی را گذاشت و تهدید بکشتن و بستن نمود و در
قرآن را برداشت مشغول خواندن شد و گفت چه چیز است که ازین قرآن
بهرتر و بالاتر است بنده سواد لوح احمد را از بغل در آورده و بدست شان دادم
و گفتم که بخوان و با انصاف فکر کن بهین چه چیز این از قرآن کمتر است اگر معنی
قرآن را می فهمی این را هم بفهم اگر معنی آنرا نمیدانی پس آن غریب اینهم چه
مثل هست چند سطر از لوح مبارک قرائت نمود جبین او گشاده شد و مختصر
بسی فرمود گفت انصافاً بسیار فصیح است و لکن زباده ازین نه ایشان
بر بانی داشتند که بگویند بنده چیزی میدانم که با وحالی کنم خدا ترجم نمود
تا بهین جا مطلب خاتمه یافت تا آنکه پس از چند سال دیگر یک جلد کتاب ایقان

خطی از چار محال برای جناب اسکندر خان فرستادند که ارباب بنده بود خستش خوب
 نبود بعد که معلوم گردید غلط بسیاری هم داشت بنده یک فوہ اورا خوندم
 درست مطلب را نفہیدم چون کسی نبود کہ حالی کند اینہائی کہ بودیم تقسیم
 مثل ہم بودیم آنوقت بنده کاغذی نوشتہ پدر را دعوت کردم آمد دوسہ
 ماذکتاب را تمام خواند و پس از تلاوت تصدیق نمود بایک شوق مفراط سکن
 مراجعت نمود و جوان دیگری موسوم بہلآ حسین کہ در زمان طفولیت اوقاتے
 باہم درس میخواندیم چند روزی ہم با او معاشرت نموده از فضل الہی او ہم
 تصدیق نمود و بسیار مشتعل بود در آن موارد صدای شہر و طیت از ہر سمت
 بلند شد انقبالی فوق العادہ درد اخلہ ایران روی داد خوانین بختیائے
 ہم در تہ اورد و بودند بنده ہم در جزو عدہ بختیائی رفیم طهران یکدوماہ در طهران
 بودیم از انجا ما مور زنجان شدیم از زنجان رسپار ہمدان محض جلوگری
 سالارالدولہ کہ آنوقت مستید بود مدت دوسہ سال ہم مشغول زد و خورد با
 سالارالدولہ بودیم تا آنکہ از خاک ایران اورا برون نموده رفت و لے درین
 مسافر ہتباہ ملاقات اجبای الہی فائز شدیم پس از مراجعت در وطن پدید
 و آن جوان ہم فوت شدہ بر حمت الہی پیوستند تا اینکہ چار سال قبل کہ حکومت
 یزد بختیاری بود بنده ہم آدم یزد و بز یارت دوستان یزدانی و یاران الہی
 فائض و نائل شدم اگرچہ حق شاہد است این عبد فانی ابداعلم شعر و شاعری
 را نمیدانستم و ابتداء اصلاً با علمای این فن معاشرت نکرده بودم و لے مختصر ذوق
 در این خصوص داشتم تا اینکہ اجبای یزد بنده را تشویق فرمودند نظر بخواہش
 فرمایش ایشان در این مدت ہرچہ از قبیل اشعار نظم شد در این اوراق درج نمودہ
 چنانکہ شاعری گفتہ -

بیل بیل و جغد بویرانہ تاخت ہر کس بقدر ہمت خود خانہ ساخت
 اگرچہ شعر شاعری کلیتاً متاعش فاسد و بازارش کاسداست و لے مستعدی چنان است
 کہ دانشمندان محترم و یاران الہی چشم از نقائص آن پوشیدہ حتی المقدور اصلاح

آن بکشند از حق حل کسریا سائل و آلم که اینجند ناچیز و جمع دوستان
ثابت خود را آنچه لایقی ایام اوست فائز و عاقبت کار همه را کس خاتمه و رضای خویش
موفق فرمایند لکن اجاب آقا مهربان شهریار مختارند که این اشعار سنده را
طبع و انتشار دهند و لکن بفضل خداوند چنانچه موفق

بر طبع و مصمم این کار شد ند قبل از ان اطلاع
دهند که اگر چیزی نظم شد بر ایشان

بفرستم
میرزا جعفر ملقب به خازن
بختیار

توضیح

آخر کتاب

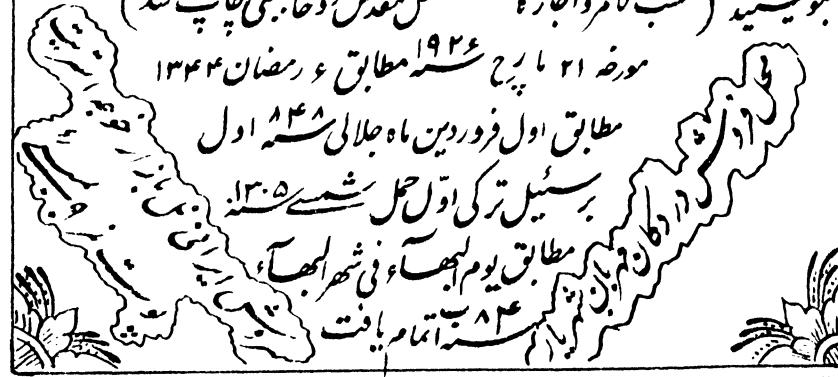
بر برادران روحانی و اصح و آشکار باد که پس از وصول این نسخه اینجند عازم
هند و استان شدم و پس از دو ماه از نزد مکتوبی رسید که جناب میرزا خازن
تا بحال اشعاری نگفته و نیز از جهت حوادث روزگار حالت جنون پیدا نموده لکن اینجند
پس از حصول اذن و اجازه از محفل مقدس روحانیه بر نشر اشعار این شمارا
کوشیدیم این است سواد مختصر از محفل مقدس روحانی بهمی که میفرمایند مکن است در آخر کتاب
بنویسید (حسب الامر و اجازه محفل مقدس روحانیه چاپ شد)

مورخه ۲۱ مارچ ۱۹۲۴ هجری مطابق ۶ رمضان ۱۳۴۴

مطابق اول فروردین ماه جلالی ۱۳۴۸ هجری اول

بر سیل ترکی اول حمل ۱۳۰۵ هجری

مطابق یوم لجماء فی شهر لجماء
۸۲۴ هجری تمام یافت



الحمد لله والمنه جمال اقدس انبیا و رسل
 که درین عهد سعید دور بدیع و زمان جدید حضرت رشید
 همگام شاهنشاهی خسرو مجاهد سلطان فیثوکت سلیمان جنت سگندرت

رضاشاه پهلوی خلد سده ملکه و عزة و برانه این کتاب مستطاب و یوان از آثار کمال
 محمد باقر نجفی الاخیار و صیب الاجرار ساکت سبیل ایمان و نجم فکک ایقان و فکک بجز
 خوان آقا میرزا جعفر خلف رحمتشان میرزا هاشم نجفی حرمه علیه التحصن خاتون
 بر حسب ذن و اجازة اعضا محفل تهذیب روحانیه علیهم السلام و الله الاجراء و دینی در جلد پنجم
 و نهم سال ۱۹۲۶ و نهصد بیت و شش تصویف شده بدستیار اینغبانی والی منظر
 مهربان شهر یار سه شش مریم آبادی (در توابع یزد) التحصن عاجز در بند
 معموره بمبئی در مطبع مصطفائی واقع بجندهی بازار پست نمبر ۹ بار اول
 طبع و بر برگرد آراسته و پیراسته گردید تاریخ بیت و یکم مایح هزار و نهصد
 بیت و شش که مطابق است با اول حل شمس هزار و نهصد و پنجم مایح سبیل ترکی
 مطابق اول فروردین ماه جلالی هشتصد و چهل و هشت مطابق

یوم لیل بیست و نهم آریشتاد و چهار میان
 تمت تمام شد
 محل فروش در مشرق الاذکار بهائیان بمبئی



NULBAZAR,
 Khoja Street,
 BOMBAY No. 9.

19150101 ح - 2
آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔
